

بنام خدا

نام رمان : تاکسی

نویسنده : h.esmaeili

ویراستار : FATEME078

ژانر: اجتماعی

"بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ"

مقدمه:

در زندگی عجله می کنیم. منتظر اتفاق هایی هستیم که زمانشان نیست. فکرهای بزرگانه در سرمان می پروانیم؛ نگران اتفاق های دور زندگی هستیم. ما عجله می کنیم و در اوج جوانی، پیر می شویم. کاش بلد بودیم زندگی را به روال عادی خودش رها کنیم.

خیلی از مسائل ما، پیش رسند، زود به ما رسیده اند و ما همچنان، نگران اتفاق های دور هستیم!

شاید اگر خود را درگیر همین مسائل دور نمی کردیم، برخی از آنها اصلا رخ نمی داد!

تاکسی

حدیثه_اسماعیلی

نیمه_حقیقت

اجتماعی

روز گرمی بود، اوایل مهرماه بود و هنوز پاییز، رو نشان نداده بود. نه برگ ها زرد شده و ریخته بودند و نه دمای هوا تغییری کرده بود.

آن روز از تمام روز های قبل گرم تر بود و من، طبق عادتی که داشتم، مانتوی سیاه رنگی به تن کرده و زیر آن خورشید تابان، در حال ذوب شدن بودم. کلاسم تازه به اتمام رسیده بود و با جمعی از دختران به سمت پارکی که در مسیرمان بود، پیش می رفتیم! چند نفری از ما جدا شدند و به سمت پسرانی که منتظرشان بودند و لقب "دوست پسر" را داشتند، حرکت کردند.

موجودات نفرت انگیز!

همین طور که دخترها، خودشان را روی چمن ها ولو می کردند، بالا سرشان ایستادم زمزمه کردم که باید هرچه زودتر بروم. صدایشان درآمد اما اهمیت نداشت. معذرت می خواهم، اما خر بود کسی که زیر همچین آفتابی در پارک بنشیند و بخندد. خوابیدن روی تخت، زیر باد کولر را به خنده ترجیح می دادم. صدای دختری بر باقی دخترها، برتری کرد:

_بذارید بره بچه ها... می خواد بره پیش سیبیل جون.

صدای خنده دخترها بلند شد و کسی اضافه کرد:

_بابا همشون بالای چهل و پنج سن دارن. آخه این به درد کدومشون می خوره؟ فک کن... بره بشه زن راننده

تاکسی

نگاه تویخ گرانه ام را به سمتش کشیدم و با نگاهم از او خواستم، چرت نگوید. همان دختری که اول از همه، این بحث را باز کرده بود، دوباره مزه پراند و گفت:

حالا شاید یه جوون رعنا هم اون وسط پیدا شه. مگه همه راننده ها پیرن؟

کوله ام را فشردم و دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم. این نشان دهنده گرمای شدید بود و مغزم اخطار می داد چرت و پرت گویی با این دخترها، به ذوب شدن زیر آفتاب نیارزد. برای همین بعد از گفتن خداحافظی جدی و سردی، از کنارشان عبور کردم. حرفهایشان، مسخره بود و مرا برای لحظه ای به ایستگاه تاکسی کشاند و پوزخندی بر لبم آورد.

از خیابان عبور کردم و کارت مترو را از جیبم درآوردم. کف دستم کمی عرق کرده بود و همین، باعث خیس شدن کارت شد! پایم را بالا آوردم و وارد آن راهروی مخصوص اتوبوس شدم. کارت را روی دستگاه نگه داشتم و بعد از شنیدن صدای "دینگ" دستگاه، کارت را بالا آوردم. به سمت قسمت زنانه راه افتادم و مثل همه، سرم را کمی خم کردم تا ببینم بی آرتی، در راه است یا خیر. ساعت چهار بود و همه یا مانند من از کلاس زبان برمی گشتند، یا از دانشگاه. و یا شاید هم شاغل بودند؛ همه هم با دستانشان، خودشان را باد می زدند، خسته و کلافه

اتوبوس قرمز رنگ که نمایان شد مردم به هول و ولا افتادند و هرکس قدمی جلو آمد تا زودتر سوار شود. خودم را داخل بی آرتی، میان آن همه جمعیت چپاندم و سرم را کمی بالا گرفتم تا اکسیژن کافی را دریافت کنم؛ هوای گرم... اتوبوس شلوغ... زنان شاغل و عرق کرده! فکر کنم برای تعریف موقعیت، همین ها کافی باشد. باید دو ایستگاه تحمل می کردم تا به تاکسی ها برسم و سوار خط خیابانمان بشوم و به خانه برسم. مسیّر، نسبتاً طولانی به نظر می رسید.

بی آرتی در ایستگاه بعد که ایستاد، به خاطر ترمز بد راننده، چند نفری تلوتلو خوران به هم خوردند و بعد صاف ایستادند. دست من به میله ای بند نبود، برای همین با باز کردن پاهایم به عرض شانه، خودم را کنترل کردم. اتوبوس که توقف کرد، چند نفری پیاده شدند و به خاطر چند خانم که دوباره سوار شدند، تغییری در وضعیت اتوبوس ایجاد نشد. فقط یک ایستگاه مانده بود. این یکی، کوتاه تر بود. اتوبوس دوباره به راه افتاد و مسیّر یک دقیقه ای را، در سه دقیقه طی کرد. بلافاصله بعد از باز شدن درب اتوبوس، خودم را از آن، بیرون انداختم و دستی به مقنعه کراواتی ام که به خاطر فشار جمعیت، حسابی عقب رفته بود، کشیدم.

موهایی که کمی از مقنعه بیرون گذاشته بودم را مرتب کردم و بعد از صاف کردن کوله مشکی رنگم، به سمت پل هوایی حرکت کردم؛ بالا رفتن از آن همه پله سخت بود اما ترجیح می دادم به جای صرف انرژی برای غر زدن، سرعتم را بیشتر کنم. از آن بالا هم می توانستم تعداد زیاد ماشین های تاکسی را در ایستگاه ببینم. هرکدام در خط ویژه خودشان؛ گیشا، باهنر، انقلاب و خیلی از مقاصد دیگر...

پله هارا آرام آرام پایین آمدم و نگاهی به ساختمان بلند گلدیس کردم و بعد، وارد ایستگاه شدم. حتی در این مسیّر کوتاه هم نگاه نفرت انگیز چند نفر را روی خودم حس کردم. خط خانه مان را پیدا کردم و این بار، وقتی هیچ تاکسی ای را جلوی من ندیدم، غرهایم شروع شد. روی صندلی فلزی که کمی هم داغ بود نشستم و به آن آفتابگیر کوچکی که بالای صندلی ها زده شده بود، غر زدم. نه جلوی آفتاب را می گرفت، نه کاربرد دیگری

داشت. تازه باید منتظر می ماندم، سه نفر دیگر تشریف فرما شوند تا آن تاکسی ای که شاید یک ربع بعد بیاید، راضی به حرکت شود. خلاصه که دیگر نمی دانستم به چه چیزی گیر بدم و غر بزنم.

دستم را سایبان چشمانم کردم و نگاهم را در خارج از ایستگاه چرخاندم. چند دست فروش مثلا در حال تبلیغ اجناسشان بودند اما در اصل، چشمشان دنبال دختران می گشت. حتی نگاه کردن به صورتشان هم اعصابم را خورد می کرد. دختر و پسری دست در دست هم وارد ایستگاه شدند، به آن دختری که تنها نبود هم رحم نمی کردند. همه شان نفرت انگیز بودند. حتی همان پسری که دست دختر را عاشقانه گرفته بود و معلوم نبود با چند نفر دیگر، در رابطه عاشقانه است. برای این جمعیت مذکر، تک بودن معنایی ندارد. حتی عشق... یکی از توانایی آنها، این است که عاشق گروهی از دختران می شوند، نه فقط یک نفر.

باچشمان ریز شده ام به خاطر تابش نور، نگاهی به ساعت مچی ام کردم و بعد با نق، بطری آبم را درآوردم. آن هم گرم شده بود اما از هیچ چیز، بهتر بود. در این گرما آب یخ می چسبید نه ولرم.

معلوم نیست آن پیرمرد بد عنقی که همیشه اولین نفر با پراید سبز رنگش جلویم نمایان می شود کجاست؟ حالا این نشد یک پیرمرد دیگر؛ یقین پیدا کردم رانندگی تمام پیرمرد ها آهسته و افتضاح است که پس از ده دقیقه هیچ ماشینی در این خط یافت نشد. اگر به قول محدثه یک جوان رعنا راننده بود، بهتر هم می شد.

پوفی کشیدم و نگاهم را به سمت ورودی ماشین ها چرخاندم که با دیدن سمند زردی که وارد خط شد، لبخند کجی به لبم نشست و بعد با دیدن پسر جوانی که پشت فرمان نشسته بود، همان نیمچه لبخند هم از بین رفت.

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب چیزی زیر لب زمزمه کردم. اگر بگویم آن لحظه وجود آن پسر جوان در خط خیابان خانه مان به اندازه ر*ق*ص یک شیر در باغ وحش، عجیب بود، دروغ نگفته ام. ابروهایم را به زور پایین کشیدم و از داخل دهان، لپم را گزیدم. از جا بلند شدم و به طرف ماشین رفتم. سرم را کمی خم کردم و با همان تعجبم زمزمه کردم:

باهنر؟

پسر نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد، سرتکان داد. روی صندلی عقب نشستم و با تعجب به پسری که پشت فرمان، یعنی دقیقا جلویم نشسته بود، خیره شدم. دستی به گردنم کشیدم و ناخودآگاه تلفنم را درآوردم با تعجب برای شهرزاد تایپ کردم:

یه پسر جوون تو خط تاکسی دیدم...رانندس!

و بعد تلفن را قفل کردم و داخل کیفم چپاندم. نمی دانم چرا آن روز آنقدر تعجب کرده بودم اما یادم است به قدری متعجب بودم که حتی به چهره یا هیكل او هم توجه نکردم و در همان نگاه اول جوان بودنش را تشخیص دادم! گرما بیشتر شده بود و کسی در این خط سوار نشده بود. تلفنم را درآوردم و دوباره نوشتم:

خیلی جوونه. فک کنم بهش پایین سی سال می خوره!

و کمی به چشمانش که از آینه پیدا بود، نگاه کردم. گوشه لبم را جویدم و نوشتم:

شایدم پایین تر از بیست و پنج

و دوباره تلفنم را قفل کردم و داخل کوله گذاشتم. باز هم گذشت و کسی نیامد. همیشه که می آمدم، شاید ماشین دیر وارد خط می شد، اما مسافری زودتر می آمدند. نمی دانم در آن لحظه گرم گرفت، گرما و آفتاب دیوانه ام کرد یا چیز دیگر که به حرف آمدم و گفتم:

من خیلی وقته اینجام. مسافری نیومده. آگه میشه برید، من خودم پول بقیه مسافرا رو حساب می کنم...

به جرئت می توانم بگویم یک بار نیم ساعت برای آمدن یک مسافر منتظر ماندیم لام تا کام در این باره حرف نزدیم! حال نمی دانم چه شده بود که این ولخرجی را پذیرفتم و این حرف را زدم. باز هم می گویم، نمیدانم گرم گرفت یا زیادی گرم شده بود، اما ذهنم آن لحظه دستور داد این جمله را بگویم؛ بعد از چند ثانیه، نگاه پسر از آینه به من خیره شد و من هم لحظه ای نگاهش کردم تا ببینم به حرفم گوش می دهد یا خیر. شاید هم از این باامرام ها باشد و بگوید:

نه بابا آجی... شما پول خودت رو حساب کن!

و بعد راه بیافتد و پول را از من نگیرد. اما او، بی هیچ حرف دستی را پایین داد و حرکت کرد. سریع کیف پولم را باز کردم تا ببینم پول به اندازه کافی دارم یا خیر.

اگر نداشتیم، آبرویم می رفت. نگران در حال باز کردن کیف بودم که با دیدن ده تومانی، نفسم بالا آمد و لبخندی روی لبانم نشست. امیدوار بودم پسر تعارف مسخره ام را جدی نگیرد و در عین لوتی گری فقط هزار و چهارصد تومان پول کرایه خودم را بگیرد اما اگر همه را می گرفت؟

با کمک انگشتانم شروع به حساب کردن کرایه کلی شدم. هر نفر هزار و چهارصد تومان، ظرفیت هم چهار نفر! چهار هزار تومان کامل. چهار تا چهارصد تومان هم خورده؛ روی هم می شد پنج هزار و ششصد تومان. یعنی اگر این ده تومانی را به او می دادم، باید چهار و چهارصد به من برمی گرداند! رنگم پرید. پدرم امروز آمدنی، پانزده تومان به من داده بود و من پنج تومانش را خرج شارژ کردن کارت و کرایه اولیه کرده بودم و فردا هم باید هشت تومانش را برای بیمه دانش آموزی به مدرسه می دادم؛ حال اگر پنج و ششصدش را به او بدهم!

چشمانم را لحظه ای بستم و بر دهانم لعنتی فرستادم. واقعا راست گفته اند، لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. خب جانت سالم اگر ده دقیقه دیگر می ماندی حداقل یک مسافر دیگر می آمد و بعد هزینه بقیه را بین خودتان تقسیم می کردید، می مردی؟ مگر مجبور بودی؟

پوفی کشیدم و نگاهم را به سمت پنجره چرخاندم. امیدوار بودم پسر فقط کرایه خودم را بگیرد تا دوباره از پدرم پول نگیرم. البته اگر پسر از آن بامرام ها باشد پول برایم می ماند اما اگر نباشد... چیزی در سرم گفت:

_حرف اضافه ای بود که خودت زدی. این پول هم حق اونه. پس برای دادنش، بهونه نیارا

ده تومانی را در مشتتم گرفتم و به مسیر خیره شدم. چیزی نمانده بود که برسیم. نه پسر حرفی میزد و نه من، چه می گفتیم؟ مثلاً من می گفتم شما چرا جوان هستی یا او می گفت چرا تعارف الکی برای پول زدی؟ اصلاً مگر من و او باید باهم صحبت می کردیم؟

چه می دانم. فقط امیدوار بودم زودتر برسیم تا پول را به او بدهم و ببینم چقدر به من برمی گرداند!

با دیدن خیابان خانه مان، دستم را جلو بردم و گفتم:

_بفرمایید

پول را گرفت و روی داشبورد گذاشت. بدون دادن باقی پولم خیابان را تا آخر طی کرد و بعد با صدای من که از او می خواستم کنار بایستد تا پیاده شوم، ماشین را نگه داشت. دستش را در جیبش فرو برد و میان چشمهای منتظر من، دو دوتومانی، به همراه پانصد تومان از جیبش درآورد و به طرفم گرفت. نه تنها تعارفی نکرد، بلکه گفت:

چهار نفر هرکدام هزار و چهارصد همیشه پنج و ششصد. بفرمایین

لبم را لحظه ای کج کردم و بعد، دستم را جلو بردم و پول را گرفتم. صد تومان اضافه داده بود. حتماً چون خورد نداشت به جای چهارصد تومان، یک پانصدی داده بود. با همان لبان کج شده ام گفتم:

_صد تومن اضافه دادین!

و شاید حرصی شده بودم از آنکه لوتی گری نکرده بود و کل هزینه را از من گرفته بود! دستی به گردنش کشید و گفت:

_مهم نیست. خورد نداشتم.

چه مسخره بودم که در دلم او را به فحش کشیدم... خب حقش بود. خودم همان اول کاری از او خواسته بودم راه بیوفتد و من هزینه همه را حساب می کنم. اما حالا...!

در ماشین را باز کردم و بعد از تشکر خیلی خیلی زیر لبی که شاید نشنید و یا شنید و جواب نداد، پیاده شدم و در را بستم. به سمت خانه راه افتادم و همان طور که از خانه می گذشتم زمزمه کردم:

پسره احمق... همه پول رو گرفت!

و برایم مهم نبود که حقش است و باید می گرفت. فقط چیزی در سرم فریاد میزد "هشت تومنه فردا"

تا شب ذهنم مشغول بود و رویم نمیشد دوباره، از پدرم پول بگیرم. تازه، باید حتما از خانه مقداری خوراکی ببرم چون اگر بخواهم پول توجیبی های باقی مانده از روزهای قبل را که خرده خرده اند را به مدرسه بدهم، پولی برای غذا خریدن نمی ماند! باید از فردا، تصمیم دیگری برای پول هایم می گرفتم تا آنقدر راحت ولخرجی نکنم!

آنقدر تا صبح درگیر پول بودم که نه حوصله جواب دادن پیام های بقیه را داشتم، و نه مثل عصر، جوان بودن پسر حواسم را پرت می کرد؛ حتی حوصله شهرزاد را که عصر به او پیام داده و از جوان بودن پسر راننده مطلعش کرده بودم، نداشتم!

صبح، پدرم مثل همیشه برای بیدار کردنم به اتاقم آمد. می دانم بچه بازیست، اما از همان سال اولی که به مدرسه رفتم عادت نداشتم خودم بیدار شوم. هیچ گاه هم ساعت نمی گذاشتم، خود پدر بیدارم می کرد.

بلافاصله بعد از باز کردن چشمانم و دیدن چهره پدرم، استرس پول به جانم افتاد. آخر جانت سالم، بگذار از جای بلند بشی، بعد استرس نیم یا یک ساعت دیگر را بگیر. اصلا باید چه کار می کردم؟ باید از پدرم پول می گرفتم؟ دوباره؟

چشمانم را از حرص دیروز بستم و سریع از جایم برخاستم تا پدرم از دست دست کردنم عصبی نشود و به خاطر خواب آلودگیم، گوشی و شبکه های مجازی را بهانه نکند!

پدرم که از اتاق خارج شد، پتو را کنار انداختم و پایم را روی سرامیک های سرد اتاق گذاشتم و یادم است که روزی، موقع چیدمان اتاق، خواستم که قسمتی از زمین را بی فرش بگذارند محض باکلاسی. حال به آن کلاس لعنت می فرستادم که چرا اول صبح باید از سرمای زمین، تنم بلرزد!

غر بود دیگر، به پدرم به خاطر پولی که خودم هدر داده بودم که نمی توانستم غر بزنم. پس باید به این چیزهای پیش و پا افتاده غر بزنم تا حداقل کمی از استرسم، تخلیه شود.

سریع از اتاق خارج شدم و کلید برق دستشویی را که کمی خیس بود، فشردم و وارد شدم. اول از همه چیز پاهایم را با آب گرم شستم تا کمی به دمای بدنم اضافه شود و بعد کارم را انجام دادم!

به طرف سفره ای که پدرم انداخته بود و خود مشغول صبحانه خوردن بود، قدم برداشتم و روی زمین، در قسمت عرض سفره، جا خوش کردم؛ طبق عادت، قبل از مزه کردن چای پرننگی که پدرم ریخته بود، پرسیدم:

__بیدارش کردی؟؟

پدرم بی حرف، سری تکان داد و چایی اش را هورت کشید. حتما خسته بود که این گونه جوابم را می داد.

پس اگر از او پول می خواستم...!

سریع نان را برداشتم و کمی پنیر روی آن مالیدم. نمی توانستم که امروز هم بگویم فراموش کرده ام! حتما باید پول را به مدرسه می دادم. وگرنه با پدرم تماس می گرفتند و گزارشم را می دادند و آن موقع اگر می پرسید پول را چه کردی، چه می گفتم؟

کمی از گردوی خورد شده روی لقمه ام ریختم و آن را به زور در دهانم چپاندم. باید چه می کردم؟ با صدای سلام آهسته خواهرم، از فکر پول بیرون آمدم و نگاهم را به سمتش کشاندم. در حال درست کردن مقنعه اش بود و به سمت سفره می آمد. لبخند کجی زدم؛ از پدرم نمی توانم پول بگیرم... از او که می توانم! من و پدرم، هر دو جواب سلامش را آهسته دادیم تا نکند که مادرم با صدای ما، از خواب بیدار شود.

تمام مدت خیره به خواهرم، صبحانه ام را می خوردم. چگونه به او می گفتم؟ پدرم جلوی او پانزده تومان به من و بیست تومان به او داد. حال اگر من یک پنج تومانی از او بخواهم شک نمی کند؟ شک کند. خلاف شرع که نکرده ام. پول تاکسی را چهار برابر دادم و همین یعنی شنیدن "خاک به سرت" از دهان خواهر یا حتی پدرم!

تشکر آهسته ای کردم و از جا بلند شدم. با خیال اینکه از خواهرم پول می گیرم به اتاقم پناه بردم و به سرعت، مشغول پوشیدن لباسهایم شدم. باید زودتر از رفتن خواهرم آماده می شدم. موهایم را سفت، بالای سرم بستم و جوراب هایم را پا کردم! یک ربعی برای رفتن به مدرسه فرصت داشتم و برای پول گرفتن فقط پنج دقیقه.

هنوز مقنعه ام را سر نکرده بودم که صدای خداحافظی خواهرم که هم با من بود و هم با پدرم، شنیده شد.

چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیت و کاری که باید می کردم را درک کنم و بعد، مقنعه را بی خیال شدم و سریع از اتاق بیرون آمدم. صدای بسته شدن در که آمد لبم را گزیدم و سریع در را باز کردم! پدرم با تعجب، نگاهی به من انداخت که مجبور شدم، خودم را کمی جمع و جور کنم.

خواهرم که روی پله دوم به خاطر صدای در، ایستاده بود، به طرفم برگشت و متعجب نگاهم کرد.

- چی کارش داری؟

سریع به طرف پدرم برگشتم و با کمی استرس نگاهش کردم. چند قدمی جلو آمد و کنارم ایستاد و متعجب همراه باخم، نگاهی به هر دویمان، انداخت. سوالم را دوباره تکرار کرد:

چیکارش داری که این طوری از اتاق پریدی بیرون؟

لبم را گزیدم و نگاهی به خواهرم انداختم. جلوی پدرم چه می گفتم؟ سری پایین انداختم و گفتم:

_هیچی... به سلامت بری!

و لبخند زورکی به لبانم چسباندم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. صدای پدرم که زمزمه وار از مریم می خواست برود تا دیرش نشود را شنیدم و چشم هایم را بستم. وقت کمی برای رسیدن به مدرسه داشتم! مقنعه ام را از روی

سرامیک برداشتم و به سرعت سر کردم. صدای توییخ گرانه پدرم که از من می خواست عجله کنم به گوشم رسید و استرس را دوباره به جانم سرازیر کرد. کوله را از روی زمین قاپیدم و کیف پولم را دوباره درآوردم. از شب صدبار به آن نگاه کرده بودم نه به آن چهار و چهارصد اضافه شده بود... نه کم!

با باز شدن در اتاق توسط پدرم، سریع کیف پولم را داخل کوله چپاندم و از جا بلند شدم. نگاهش رنگ تعجب گرفت و نگاه من استرس. شاید مسخره باشد به خاطر چهارهزار تومان پول استرس بگیرم، اما استرس دارد. به قدری که حتی زبانم، به لکنت بیافتد.

- پول داری دیگه؟

لبم را جویدم و فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

دیروز بهت دادم. پولی که می خوان رو حتما بده! یادت نره...

خواستم زبان بچرخانم و حرف بزوم که سریع به سمت در هدایتم کرد و گفت:

بدو برو دیرت میشه. بدو

و کتانی هایم را از روی جاکفشی برداشتم و سریع به دستم داد. چشمانم را از حرص بستم و در را باز کردم. کتانی هایم را روی زمین انداختم و پایم را داخلشان فرو کردم که پدرم با صدای کمی بالا رفته گفت:

آزاده بدو... پنج دقیقه بیشتر نمونده.

بندهای کتانی ام را با حرص بستم و با گفتن خداحافظ زیر لب اما پر حرصی از پله ها سرازیر شدم. به سرعت از ساختمان بیرون زدم و به طرف خیابان دویدم. صدای معاون که همه را به صف فرا می خواند شنیده میشد و من لحظه ای میان غرهایم برای پول، خداراشکر کردم که مدرسه نزدیک است.

خیابان را به سرعت رد کردم و خواستم به موازاتش بدوم که لحظه ای، فقط لحظه ای نگاهم را به سمت ایستگاه کوچک تاکسی ها که همه به مقصد آریا شهر می ایستادند، چرخاندم و با دیدن پسر جوانی که دست به سینه به ماشین زردش تکیه داده بود، از حرکت ایستادم. بند کوله ام را فشردم و به چهره اش خیره شدم. از آن فاصله، نمیتوانستم چهره ای را که ندیده بودم را بشناسم. اما زرد بودن سمندی که پسر به آن تکیه داده بود، نفسم را برای لحظه ای برد و چشمانم را باریک کرد و ، لحظه ای یادم آمد "تمام استرسم، تقصیر اوست"

اخمی کردم و نگاهم را از او گرفتم و به طرف مدرسه دویدم. از میان دری که در حال بسته شدن بود، داخل شدم و بی توجه به چشم غره معاون، داخل صف مربوط به کلاسما شدم و خودم را به دوستانم رساندم. دستم را سریع روی سینه ام گذاشتم و سعی کردم با لب خوانی کردن سرودی که در حال پخش شدن بود، حواس معاون را پرت کنم.

- چرا انقدر دیر اومدی؟ کدوم گوری بودی که الان رسیدی؟

صدای پرحرص اما آهسته شهرزاد بود که کنار گوشم شنیده میشد. میان نفس نفس زدن هایم، آهسته گفتم:
هیس. حالا بهت میگم.

- دیروز چه خبر بود؟ اون پسره کی بود؟

- یه خر... چه می دونم!

با دست سرش را که کنار سرم بود، به عقب فرستادم و همراه با تمامی دانش آموزان سرمه ای پوش، بعد از پایان سرود، کف زدم

معاون که سرش به تذکرات گرم شد، سرم را عقب بردم و بدون پاسخ به سوالات قبلی شهرزاد، با استرس پرسیدم:

پول داری؟

سرش را جلو آورد و با گیجی پرسید:

_هان؟

- انقدر ضایع نباش. میگم پول داری؟

- چقدر؟

- پنج تومن می خوام!

سرش را عقب برد و دست در جیبش کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم و پول هایی که در حال شمردن بود را دیدم.

- نه قبل اومدن دادم پاستیل گرفتم. دو دارم!

چشمانم را از استرس بستم که پرسید:

واسه چی می خوای؟

- لازم داری این پول رو؟

- نه... واسه چی می خوای؟

- بعدا میگم

و سرم را جلو بردم و نفس عمیقی کشیدم. نیشگونی از پهلویم گرفت و حرفی نزد. فکر کنم او هم مثله من، تا خود کلاس جانش درآمد. من از استرس، او از کنجکاوی!

وارد کلاس که شدید سریع دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

بده!

هل شده گفت:

چی رو؟؟

- پول رو!

سریع دو تومانی را درآورد و به طرفم گرفت. نگاهم را در کلاس چرخاندم و سریع به طرف فاطمه رفتم. جلوییمان بود و با بغل دستی اش، در اکیپ ما بودند.

- دوتومنی داری؟

سرش را سریع به طرفم گرفت و جوری نگاهم کرد که مجبور شدم سوالم را دوباره تکرار کنم تا بفهمد:

دوتومنی داری؟

این حرف مصادف شد با فریاد معاون یار که پول بیمه را درخواست می کرد!

فاطمه دست در جیبش کرد و از بین آن همه دستمال کاغذی که در جیبش بود، پولی بیرون کشید و گفت:

آره. بیا! چی شده؟

همان طور که به سمت کیف پولم یورش می بردم بلند گفتم:

بیمه!

سریع کیفم را باز کردم و دو تومانی را بیرون آوردم و با این دو دوتومانی که از بچه ها قرض کردم، در یک دست گرفتم و به سمت معاون یار، قدم برداشتم. هشت تومان را به طرفش گرفتم که سریع نامم را یادداشت کرد و سر تکان داد. نفسی کشیدم و لبخندی به استرس تمام شده زدم و به سمت نیمکت، قدم برداشتم.

خودم را روی نیمکت، ولو کردم که شهرزاد، سفلمه ای به پهلویم زد که نگاه بی جانم را به سمت خودش برگرداند.

- چرا عین آدم جواب نمیدی؟

- پولت رو فردا میدم! امرسی...

- اون مهم نیس حالا. دیروز رو میگی یا نه؟

با برگشتن جلویی هابیم، پوفی کشیدم و با خستگی حاصل از استرس نگاهشان کردم که شهرزاد گفت:

جونت دراد بگو دیگه.

نگاه فاطمه و زهرا، کنجکاو شد و تا قبل از ورود دبیر شیمی، فقط توانستم بگویم "راننده تاکسی دیروزی، جوون بود... خیلی جوون!"

و با همین جمله، به اندازه کافی آنها را در کنجکاوای گذاشتم و جوابشان را ندادم و همه چیز را به زنگ تفریح، موکول کردم!

حال که استرسم تمام شده بود، راحت تر میتوانستم به دیروز و آن پسر جوان فکر کنم... تعجبی که کردم بخاطر جوانی پسر بود و اینکه باین سن، در حال کار کردن بود... در افکار و عقاید من، تمام پسرها به دنبال یک چیز بودند و آن چیز به دخترها ختم میشد و همین باعث شده بود فکر کنم تمام پسرها، نه مرد می شوند که به دنبال کار و زندگی بروند، نه دست از کارهای بی شرمانه شان برمی دارند. در کل به نظرم، تمامی آن ها صفت خیابانی داشتند. صفتی که درست نبود اما در افکار من، معنی درستی می داد. برای همین بود که از همین حالا دور خودم دیوار کشیده بودم و سعی می کردم به هیچ جنس مذکری نگاه نکنم. همه شان در نظرم نفرت انگیز بودند. همه شان مثل هم رفتار می کردند و تنوع طلب بودند. درست برعکس من. من همیشه یک چیز را دوست داشتم.

یک رنگ تا ابد... یک ژست تا ابد... یک غذا تا ابد! یک احساسات تا ابد... و یک عشق، تا ابد...

نمی توانستم بگویم، یک دوست پسر تا ابد، چون امکان نداشت! پس کنارش می گذاشتم. عقیده داشتم کسی که در سن کم به این راه ها کشیده می شود، در بزرگی احساساتش کاملاً از بین میرود. اما هیچ وقت فکر نمی کردم حتی فکر کردن به موضوعات و محدود کردن خود، از همه این ها بدتر است. من، دوست داشتم که محدود باشم!

زنگ که خورد، هیجان آن سه نفر، از من بیشتر بود. کتاب هایمان را سریع جمع کردیم و راهی حیاط شدیم. گوشه ای از حیاط، به دیوار تکیه دادیم که صدای شهرزاد، بلند شد:

دیروز چه خبر بود که اون پیام رو فرستادی؟

فاطمه و زهرا هم، هر دو کنجکاو بودند. دستانم را در هم گره زدم و گفتم:

_دیروز که داشتم از کلاس برمی گشتم یه سمند زرد وارد خط شد. جوون بود! زیر بیست و پنج. وقتی اون پسر رو دیدم که راننده تاکسی بود تعجب کردم. تنها جوونیه که تو اون ایستگاه، راننده اس. همه سن بالان؛ خلاصه سوار ماشینش که شدم یه ربع وایسادم هیچ کی تو خط نیومد سوار ماشین شه. منم تز دادم، گفتم همه پول و خودم میرم شما برو... کرایه رو چهار برابر دادم. واسه همین پول بیمه رو کامل نداشتم. بابام بهم پونزده داده بود فقط چهارتومن موند، نتونستم ازش بگیرم!

صدای خنده و تیکه انداختن هایشان بالا رفت که مرا به خنده انداخت. شهرزاد ضربه ای به شانه ام زد و گفت:

چشمت روشن. خوشگل بود؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

به چهرش دقت نکردم!

- یعنی چی؟ خاک برسرت. برا چی به اصل قضیه دقت نکردی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

وقتی دیدمش انقدر تعجب کردم، انقدر تعجب کردم که نگوا! اصلا به ذهنم نرسید ببینم چطوریه... خوشگله یا

زشته، چشمم گرد شده بود!

ابروی دخترها بالا افتاد.

-وا! تعجب داشت مگه؟

این حرف را زهرا زده بود.

- پسره جوون بود! راننده هم بود. فک کن!.. پسره جوون راننده. یعنی جز دختر بازی، داشت کار هم می کرد.

زهرا: مگه یه پسر نمی تونه کار کنه؟

_ چرا! ولی خب می دونی... بنظرم یکم عجیب بود که پسر تو این سن به جای دختر بازی بیاد کار کنه!

فاطمه: چه ربطی به سن داره؟ هر کی بخواد کار کنه، می کنه. هر کیم نخواد نمی کنه! میره دنبال آرزوهاش... یا درس

و زندگی... میره دنبال این چیزا...

- دختر... میره دنبال دختر بازی... نه؟

این را من گفته بودم. شهرزاد سر تکان داد و گفت:

خب دلیل نمیشه همه دختر باز باشن که...

- نگفتم همه اینطورین... ولی بنظرم میومد همه پسرا تا یه سنی دنبال دختر و اینجور چیزان. بعدش میافتن به

زندگی! یعنی هر پسری که طرفم اومده و طرف شما اومده همین طوری بوده؛ فقط به فکر یه چیز بوده... دوستی

های خیابونی...

و زیرلب زمزمه کردم:

پسرای خیابونی...

- چون دوست دختر دارن پسر خیابونی میشن؟

- از نظر من آدم نمیتونه چندبار به یک نفر بگه عشقم و عزیزم. و این پسرها رکورد دوست دختر رو زدن. هزار بار

به همشون همین حرفا رو میگن... پس به نظرم پسرای خیابونی هستن که مدام دنبال دختر و دختر بازی!

زهرا تک خنده ای کرد و گفت:

_خب همیشه که چون چند نفر این طوری بودن، رو همشون اسم بد بذاریم بگیم دختر بازن...

شهرزاد در تایید حرف زهرا گفت:

راست میگه. جمع نبند...

- موضوع این نیست... موضوع اصلی اینه که من وقتی اون پسر رو دیدم که راننده تاکسی بود متعجب شدم. اولاً که همه راننده ها سن بالان و این فقط توشون جوونه! دوما برام عجیب بود که پسر تو این سن و کار کنه... شهرزاد پوفی کشید و گفت:

شاید اون بنده خدا این طوری نباشه خب... یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم.

زهرا بی ربط به موضوع اصلی گفت:

چرا فکر می کنی همه پسرا خیابونی ان؟ چرا همچین صفتی تو ذهنت بهشون میدی؟

صدایم را صاف کردم و در جوابش گفتم:

ببین... تو افکار من تغییرات تو رفتار آدم ها، یه چیز نادرستیه... یعنی معقول نیست. پسرها خیلی راحت عوض میشن. منظورم اینه خیلی راحت به یه دختر دیگه دل می بندن. علایقشون زود به زود عوض میشه... اسم این رفتاری که با دخترا دارن، یعنی این دوستی ها، خیابونیه... و به نظرم پسری که این طوری باشه، همیشه پسر خیابونی! حالا هم چون این همه پسری که دیدم همشون هدفشون اینه، پس همشون مثل همن.. بلا استثنا. چون چیز ابدی ندارن. علایقشون مدام عوض میشه. درحالی که من عقیدم اینه همه چیز باید ابدی باشه... حتی ژستی که آدم تو عکس می گیره. طرز صحبت کردنش. پس علایق هم باید ابدی باشه... می دونی، من کلا با تغییر مخالفم. از دمدمی مزاج بودن هم بدم میاد... برای همین پسرها این ویژگی رو تو ذهنم دارن. از نظر من، همه چیز باید ابدی باشه. عشق هم باید ابدی باشه. احساسات و خیلی چیزهای دیگه! برای همین من به همتون میگم سعی کنید با پسرها دوست نباشید، بذارید موقع شوهر کردنتون بشه... بعداً نه حالا که فعلاً اول دبیرستانید!

با حرفهایم، اخمهای فاطمه در هم شده بود؛ شانه ای بالا انداخت و گفت:

_عقایدت محترمه. اما به نظرم یکم... یکم کلیشه ایه. افکارت کلیشه ایه.

اخم هایم در هم شد. راحت تر ادامه داد:

فقط مرده هان که نمی تونن تغییر کنن. فقط مرده ها عوض نمیشن. ابدی بودن هر چیزی ممکنه دل آدمو بزنه. تو نمی تونی تا ابد یک استایل رو داشته باشی. یه جور تیپ بزنی. فقط به یک نفر اهمیت بدی و نذاری بقیه آدمها وارد زندگیت بشن. کی گفته دوستی با جنس مخالف فقط و فقط ضرره و آدم رو دمدمی مزاج می کنه؟ کی گفته پسرا همشون خیابونین؟ اصلا به نظر من این حرف تو درست نیست که میگی پسرای خیابونی. مگه دخترا اینجور رفتار رو ندارن؟ والا بعضیا از هزارتا پسر بدترن. به اونام میگی دختر خیابونی؟ خب چی میشه مگه یه پسر، دوست دختر داشته باشه؟ هر دو طرف می تونن باهم یه چیزایی رو تجربه کنن که فقط ضرر نباشه. تازه به آینده شونم کمک کنه. هر دوشون یاد بگیرن چطوری در آینده باید با جنس مخالف رفتار کنن. چطوری تو جامعه ظاهر بشن! یکم آپدیت باش آزاده... خودت رو محدود به یک نفر و یک چیز نکن. تو این سن باید آدمهای مختلف رو ببینی و بشناسی. نه اینکه همشونو با یه چشم ببینی... درست نیست چون یه پسر بده، همه پسرا لقب خیابونی بودن بگیرن. حالا به خودت اجازه بده با چند نفر معاشرت کنی، بعد که به قول خودت سن ازدواج رسید، فقط به یه نفر متعهد باش. اینجوری خودت رو محدود می کنی! از افکار کلیشه ایت دست بکش

صدای زنگ به سخنرانی های فاطمه پایان داد. از جا بلند شدم و همان طور که مانتویم را می تکاندم گفتم:

افکار من کلیشه ای نیست. عهد قجری هم فکر نمی کنم. خیلی هم افکارم درسته. شما می تونید به کار و افکار تون ادامه بدید. اما از نظر من، همه چیز، باید ابدی باشه... نه اینکه تغییرات از ما یه آدم دمدمی مزاج بسازه... محدود هم نیستم... بنا به افکارم، هیچ موقع اجازه نمیدم پسری قبل از سن تعیین شدم، به زندگیم وارد شه؛ نه خودش.. و نه حتی فکرش!

و از کنارشان گذشتم و به طرف کلاس راه افتادم. آن روز فقط از دست صحبت های فاطمه عصبی بودم... دلم نمی خواست کسی به افکارم توهین کند... حتی یک بار هم نگفتم، شاید افکار من، واقعا کلیشه ای باشد... واقعا بد و نیاز به تغییر داشته باشد... یا حتی فکر نکردم هیچ چیز ابدی در زندگی وجود ندارد و هر چیزی، در یک سنی، قشنگ است و بعد، جذابیتش را از دست می دهد. آن زمان فکر می کردم خودم، از همه بهترم و افکارم، تک است... فکر می کردم، واقعا به کسی اجازه ورود به زندگیم را نمی دهم... نه خودش و نه فکرش... اما کاش کمی فکر می کردم... کمی فکر می کردم تا می فهمیدم، هیچ چیز ابدی نیست. هیچ چیز... و شاید حرف ها و افکار من هم ابدی نباشد و چنان تغییری در زندگی راکد من به وجود آید، که من هیچ گاه پیش بینی اش نمی کنم!

دستی به پیشانی ام کشیدم و نگاهی به ساعت دیواری طوسی رنگ، انداختم! دیگر باید می رفتم. اگر بیشتر از این صبر می کردم ممکن بود ماشین گیرم نیاید. کوله ام را انداختم و با مادرم که مشغول تماشای سریال موردعلاقه اش بود، سرسری خداحافظی کردم و کتانی ام را از روی جا کفشی برداشتم. در را باز کردم و آن را روی زمین انداختم. پاهایم را تند تند در آن فرو بردم و سعی کردم با آرامش بندهایش را مرتب ببندم. در را بستم و سریع از پله ها، سرازیر شدم...

در ساختمان را که باز کردم، اول از همه فاطمه را دیدم که در حال برگشتن از مدرسه بود. کلاس فوق العاده شان، حالا تمام میشد و او همیشه، سه شنبه ها، دوساعت بیشتر از ما در مدرسه می ماند.

امروز خیلی خوب باهم صحبت نکردیم؛ نه با او و نه با زهرا! دلم نمی خواست زیاد با آنها هم کلام شوم. آنها را نمی دانم اما من، پس از بحث کوتاه دیروز، کمی در فکر بودم و نمی خواستم حرفهایشان، افکار مرا به بازی بگیرد. برای همین دیروز و امروز را، همراه با شهرزاد سپری کردم.

سعی کردم نگاهم را از فاطمه بگیرم و بدون آنکه او را متوجه خودم کنم، به سمت ایستگاه تاکسی ها بروم. دلم می خواست بدانم، هنوز هم آن پسر روز یکشنبه، هست یا نه. از کوچه که خارج شدم به سرعت نگاهم را به سمت ایستگاه چرخاندم و با دیدن سمند زردی که گوشه ای ایستاده بود، لبخند کج و کنجکاو زدم. دوست داشتم بدانم مرا پس از دو روز به یاد می آورد یا نه و این توهم، واقعا مسخره و بی معنی بود. او چرا باید مرا به یاد می آورد؟ با این فکر، لبخندم را جمع و جور کردم و چهره جدی همیشگیم را حفظ کردم. با اخم غلیظم از خیابان گذشتم و به سمند زرد رنگ، نزدیک شدم. با پیاده شدن راننده سن بالایی از آن، جا خوردم و حقیقتا، کمی بادم خوابید. گوشه لبم را تند تند جویدم و با صدای جدی پرسیدم:

آریاشهر؟

سرتکان داد و رویش را برگرداند. در ماشین را باز کردم و بعد از نشستن، سریع بستمش. نگاهم را دور تا دور ماشین چرخاندم، نه! روکش صندلی های ماشین آن پسر، قهوه ایه تیره بود. این یکی حالت چرمی داشت و کرم رنگ بود.

آرنجم را روی قسمت کناریه شیشه گذاشتم و دستم را به پیشانی ام زدم؛ اهمیتی نداشت که آن پسر هنوز هم راننده هست یا نه، اهمیتی نداشت که امروز آمده یا نه؟ واقعا اهمیتی نداشت. اصلا اهمیتی نداشت!

با سوار شدن یک خانم دیگر، راننده به سمت ماشین آمد و سوار شد. خوبیه این ایستگاه این بود که مقصد همه ماشین ها آریا شهر بود و راننده ها منتظر پر شدن ماشین نمی شدند و بعد از سوار شدن دو مسافر، راه میافتادند و هرکسی هم که در راه، مسیرش آریاشهر بود، سوار می کردند. اما شرایط برگشت به همین جا، این گونه نبود. مثل داستانی که یکشنبه اتفاق افتاد؛

چهار برابر دادن کرایه!

پس از درآوردن هزار و پانصد تومان از کیف، سرم را به شیشه چسباندم و بیخیال ور رفتن با موبایل شدم. قبل از رسیدن به پارک نزدیک کلاس، پول را جلو بردم و منتظر صد تومان بقیه پولم شدم که خداروشکر به خودش زحمت نداد که دنبالش بگردد و بقیه ام را بدهد. حال اگر خودم به جای هزار و چهارصد تومان کرایه اصلی، هزار و سیصد می دادم صدمبار می گفت سرمان کلاه گذاشتید.

با این حرف، یاد پسر جوان افتادم که آن روز، صد تومان اضافی داد... شاید در بین راننده ها استثناست که پول اضافی نمی گیرد، بلکه گاهی اوقات کمتر هم می گیرد... حتی شده صد تومن!

پوفی کشیدم و از او خواستم، کناری بایستند تا پیاده شوم. در را بستم، کوله ام را روی شانه ام جابه جا کردم و به سمت آموزشگاه، راه افتادم.

کلاس از آنچه توقعش را داشتم، طولانی تر شده بود و شاید این، به خاطر خستگی من بود که این یک ساعت و نیم را، مثل همیشه نمی دیدم.

همراه با جمعیت از در کلاس خارج شدم که صدای دختری، مرا از عالم خودم خارج کرد:

آزاده منم می تونی ببری دم ایستگاه تاکسی های آریاشهر؟ می خوام برم خونه خالم. نزدیک خونه شماس.

به سمت ملینا برگشتم و سری تکان دادم. همراه با من به سمت بی آر تی حرکت کرد و شروع به حرف زدن از دوست پسرش کرد و من هم مدام با لبخند کج مسخره ای برایش سرتکان می دادم و گاهی اوقات هم نظری می دادم، فقط گاهی اوقات! از خیابان که عبور کردیم چند ماشین که راننده جوان و جلفی داشتند، برایمان بوق زدند که نیش ملینا باز شد. درگوشم گفتم:

_اون چه خوشگل بود.

بی توجه به او پله کوتاه ایستگاه را بالا رفتم و کارتم را به دستگاه نزدیک کردم و دوباره کارت زدم؛ یکی برای خودم، و دیگری برای ملینا. ملینا سریع گفت:

اا منم کارت داشتم. چرا نداشتی خودم بزدم؟

بی رو در و ایسی گفتم:

اشکال نداره. کرایه تاکسی منم تو بده!

باخنده گفت:

حداقل می گفتمی قابل نداره!

لبخندی زدم و لحنم را شوخ کردم:

خیلیم قابل داره. برای چی تعارف شاه ابدوالعظیمی کنم؟

خندید و پر رویی نثارم کرد. به سمت خانم ها راه افتادیم و منتظر بی آر تی ایستادیم. پس از ده دقیقه بالاخره یک بی آر تی خلوت آمد و دیگر خبری از آن شلوغی قبلی ها نبود. مثل روز یکشنبه هم نبود. تا خود ایستگاه ملینا مانند موریانه مخ مرا خورد و من فقط لبخند کوچکی برایش زده بودم که از بی توجهیم ناراحت نشود!

ایستگاه دوم که از بی آرتی پیاده شدیم، ملینا دستش را سایبان چشمانش کرد و همان طور که نگاهش به ایستگاه تاکسی بود، سوتی زد و گفت:

اوه... چه خبره!

هر دو از پله های پل هوایی بالا رفتیم و به سمت چپ، قدم برداشتیم. در عجب بودم این دختر چقدر حرف ناگفته دارد که انقدر حرف می زند و خسته نمی شود!

در فاصله پل هوایی تا خود ایستگاه، چند نفری مقصد خودشان را تکرار کردند و من با لب و لوجه کج برایشان سرتکان می دادم و آنها حتی نگاهشان را هم بر نمی داشتند.

با دیدن پسر جوانی که به ماشین زردش تکیه داده بود، لبخند مرموزی روی لبهایم نشست و مثل همیشه، با اینکه می دانستم اما پرسیدم:

باهنر؟

با برگشتن پسر به سمت مان، می توانستم ابروهای بالا رفته ملینا را ببینم. پسر سرتکان داد و برای من، فرصتی شد که چهره درهمش را به خاطر تابش نور آفتاب، کمی آنالیز کنم. پوست سبزه و بینی معمولی داشت. نه قلمی و خیلی کوچک، نه بزرگ و استخوانی! معمولی و کمی هم گوشتی. در کل وقتی برای اولین بار به چهره اش نگاه کردم، بینی اش زیادی در چشم نبود. پس از تکان دادن سرش به سمت در عقب رفتم و درست مانند افراد خبره ای که می خواهند چیزی را به زیردستان بیاموزند، با چهره جدی و مغرورانه سوار ماشین شدم و به ملینا هم اشاره کردم که بنشیند. درست مانند آن افرادی که فیلمی را قبل از فرد دیگری دیده باشد و حس مغرورانه به او دست دهد و مدام بخواد جلوتر فیلم را تعریف کند. بلافاصله بعد از بسته شدن در ماشین، ملینا پوفی کشید و گفت:

این که جوونه... خلیلیم جوونه؛ پس چرا گفتی همه راننده ها سن بالان؟

لبخند کنجاوی زدم و گفتم:

نمی دونم. این یکی جوون درومد!

و نگاهم را به سمت پسر که در حال صحبت با مرد دیگری بود، چرخاندم و لبخند کجی زدم. کاش می توانستم درباره اش بفهمم! کاش می توانستم از او مشخصاتش را سوال کنم.

نفس عمیقی کشیدم و اطراف را پاییدم. لبخند ریزم را نمی توانستم کنترل کنم و دلیلی هم برایش نداشتم. اصلا بیخیال! مگر لبخند زدن هم دلیل می خواهد؟

- خوبه ها!

سرم را به طرف ملینا برگرداندم و با ابروهای بالا رفته و چهره متعجب، او را مجبور به بیان منظور کردم.
- راننده رو میگم. خوبه ها! باحاله...قدشم بلنده.

نگاهم را برای لحظه ای به سمت پسر برگرداندم سر تا پایش را کاویدم. لبخند کجی زدم و گفتم:

تو به راننده تاکسیم چشم داری؟

خندید و گفت:

_نه. ولی خب منظورم اینه که جوونه..

حرفش را قطع کردم و گفتم:

رعناییه؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و لبخند دندان نمایی زد. گوشه لبم را جویدم و با لحن شوخ، بدون نگاه کردن به او گفتم:

تو همون حواست به دانیال جونت باشه.

و خودم را با موبایلم سرگرم کردم و سعی کردم با رو ندادن، او را از صحبت درباره راننده جوان منصرف کنم.

پس از چند دقیقه یک مادر و دختر هم سوار ماشین شدند و پسر، به سمت ماشین قدم برداشت. نفس عمیقی کشیدم و رویم را به سمت شیشه برگرداندم که پسر در ماشین را باز کرد و برای لحظه ای در چشمانم نگاه کرد و بعد، خیلی سریع، نگاهش را گرفت و سوار شد. خاطره پریروز برایم تداعی شد و ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. ماشین به حرکت افتاد و من نگاهم را از پشت، به پسر انداختم و فکر کردم، اگر باز هم من تنها بودم و مسافر کم بود، تعارف کرایه تمام مسافر هارا می کردم؟ او چه؟ اوهم مانند آن روز تمام پول را می گرفت؟

پوفی کشیدم و نگاهم را از پسر گرفتم. این هم مانند تمام پسران دیگر. چه فرقی دارند؟ همه شان از یک قماشند. اصلا به من چه که این پسر کار می کند و متفاوت است؟ به من که ربطی نداشت. این هم مانند همه پسرهایی که در ذهن من هستند. مگر بیکار بودم پی پسر را بگیرم تا ببینم در بین آنها استثناست یا نه؟ بیخیال! به من ربطی ندارد.

این افکار باعث شد تا پایان مسیر، جوان بودن پسر، حواسم را پرت نکند و برایم مسئله پر اهمیتی نباشد. حتی وقتی ملینا پول را به او داد و با صدای نازکش گفت "بفرمایید آقا" ابروهایم بالا نپرد و دنبال عکس العمل پسر نباشم.

آن مادر و دختر، کمی قبل تر از ما پیاده شدند و ما ماندیم و آن راننده. اما همه چیز مثل قبل بود. نه من حرف می زدم، نه ملینا و نه آن راننده. سکوت در ماشین حکم فرما بود. درستش هم همین بود. مگر کسی با مسافرش حرف میزند که او صحبت کند؟

تند تند سرم را تکان دادم و گفتم:

ممنون. ما پیاده میشیم.

با این حرفم، ملینا به خودش آمد و بند کیفش را روی شانه اش انداخت. پسر سری تکان داد و گوشه ای ایستاد. لحظه ای فکر کردم، آیا یادش هست که من دفعه قبل کجا پیاده شدم؟ اما تمام آن "به من چه ها و بیخیال ها" دوباره به سرم ریختند و مرا از فکر اضافه، وا داشتند.

درماشین را باز کردیم و همراه ملینا، پیاده شدیم. کسل پرسیدم:

خونه خالت اینا کجاست؟

سرتکان داد و گفت:

از اینجا به بعدش رو دیگه خودم بلدم، میرم...مرسی.

سری تکان دادم و با همان لحن کسل قبلی ام پاسخ دادم:

_ خواهش می کنم؛ من میرم... خداحافظ

و بدون آنکه خیلی منتظر خداحافظی اش بایستم به سمت خانه قدم برداشتم. آن روز هیچ حس خاصی نداشتم. نه مثل دفعه قبل درباره پسر فکر کردم و نه چیزی برای شهرزاد فرستادم. درس خواندم و درس خواندم و درس خواندم... و کاش آنقدر درس می خواندم تا هیچ وقته هیچ وقت، فرصت فکر کردن های اضافه را نداشتم. کاش!

چیزی که یادم می آمد، این بود که درست دو هفته از آن روز گذشته بود. زیاد او را ندیده بودم. در این دو هفته، فقط یک یا دوبار آن هم صبح ها زمان مدرسه رفتن، اتفاقی او را می دیدم. برایم هم مهم نبود.

آن روز قرار بود برای گرفتن جواب آزمایش به درمانگاه بروم. مادرم در یکی از درمانگاه های آریاشهر آزمایش داده بود و مریم هم درست همان روز دانشگاه داشت. پدرم سرکار بود و مادرم هم این کار را به من سپرده بود. آن روز دوساعت بعد از مدرسه، درست زمانی که آفتاب مستقیم بر فرق سر می تابید، زمان تحویل جواب آزمایش بود. قرار بود با شهرزاد بروم که هم تنها نباشم، هم به این بهانه، بیرون برویم.

دم مدرسه با او قرار داشتم. تیپ ساده ای زدم و از خانه بیرون رفتم. نگاهی که به ایستگاه کردم ماشینی ندیدم. لب و لوجه ام کج شد. معلوم نبود چه مقدار باید منتظر می ماندم تا ماشین بیاید.

به طرف مدرسه قدم برداشتم و دستی برای شهرزاد تکان دادم و منتظر ماندم تا بیاید. پس از سلام و علیک های معمولی، به سمت ایستگاه رفتیم که چند دقیقه بعد، سمند زردی نمایان شد.

لبخند ریز و کجی روی لبم نشست و نگاهم را سریع به سمت راننده برگرداندم. خودش بود!

ضربه ای به شهرزاد زدم و گفتم:

نگاش کن.

ماشین جلوی پایمان ایستاد و من زودتر، خم شدم و به عادت پرسیدم:

آریاشهر.

بدون نگاه کردن به من سرتکان داد. مهم نبود، همه راننده ها همین طور بودند.

دررا باز کردم و جلوتر از شهرزاد نشستم. در که بسته شد، سرم را نزدیک به گوش شهرزاد بردم و زمزمه کردم:

_این همونه ها!

با گیجی سرتکان داد و گفت:

کی؟

-همون!

-همون کیه؟

همیشه از این کج فهمی هایش حرصم می گرفت. پوفی کشیدم و سرم را بیشتر به او نزدیک کردم:

راننده جون...استثنا...کرایه چهار برابر

کلمات کلیدی را که گفتم "آهانی" گفت که چشمانم گرد شد. نگاهم را نامحسوس به سمت آینه جلو

برگرداندم که نگاهش را دیدم. به شهرزاد که لبخند دندان نمایی زده بود، چشم غره ای رفتم و لب زدم:

_خاک برسرت.

نیشش را بیشتر باز کرد و سرتکان داد. هر موقع که سوتی می داد عکس العملش همین بود. همیشه!

پنج دقیقه بعد یک نفر دیگر هم سوار شد و ماشین به راه افتاد. تمام راه شهرزاد سعی بر کاویدن پسر داشت اما

نمی توانست به خوبی صورت او را ببیند. خانم زودتر پیاده شد و ما دوتا ماندیم و راننده. ویریه موبایلم شنیده

شد. سریع پول را جلو بردم، سه تومن را به پسر دادم و گفتم:

بفرمایین. دونفر.

دستش را عقب آورد و پول را گرفت. سریع تلفنم را جواب دادم. مریم بود. می خواست مطمئن شود برای گرفتن آزمایش می روم. از دیشب صدبار سفارش کرده بود. تلفن را که قطع کردم صدای پسر شنیده شد:
خانوم. نمیگیرید؟

سرم را سریع بالا آوردم. با دیدن دستش که به عقب خم شده بود متوجه دویست تومانی شدم. هل شده، سریع دستم را جلو بردم و گفتم:
_آهان... ببخشید، ممنون.

و پول را در جیبم انداختم. چشم غره ای به شهرزاد که کور تر از من بود و پول را زودتر نگرفت رفتم و آهسته گفتم:
ما پیاده میشیم.

پسر کناری ایستاد و ما، بعد از زدن سقلمه های فراوان به شهرزاد، از ماشین پیاده شدیم. پسر که رفت با حرص به طرف شهرزاد برگشتم که خندید:
_می مردی تو پول رو می گرفتی؟

- حواسم نبود بابا. داشتم فک می کردم ببینم خوشگله یانه!

سری به نشانه تاسف برایش تکان دادم و او را به داخل درمانگاه کشاندم. پس از ده دقیقه منتظر ماندن، جواب آزمایش را دادند و من سریع با مریم و مادرم تماس گرفتم و اطلاع دادم که خیالشان راحت شود و با من تماس نگیرند. با استفاده از بی آر تی، به سمت مرکز خرید راه افتادیم. قصد خرید نداشتیم، فقط به قول شهرزاد، می خواستیم ول بچرخیم.

همان طور که به مانتوهای کوتاه و بلند و جلو باز نگاه می کردیم، شهرزاد کنار گوشم گفت:
امیدوارم رفتنی ببینیمش.

- که چی بشه؟

- می خوام ببینم چه شکلیه!

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم بی تفاوت باشم؛ مهم نبود.

_میگم حالا فعلا بیا از جلوی اون عطر فروشه رد شیم یکم بخندیم.

با یادآوری پسر، پوزخندی زدم؛ او از همه شان مضحک تر بود. هربار که از کنارش رد می شدیم جلویمان را می گرفت، هربار ماه تولدمان را می پرسید، هربار هم می خواست چند نوع عطر به ما قالب کند ماهم هیچ وقت نمی خریدم، جالب بود، حتی اگر دوبار در یک روز از جلویش رد می شدیم همین اتفاق می افتاد و او هیچ وقت ما را به یاد نمی آورد!

با دیدن عطر فروشی هردو لبخند خبیثی روی لبانمان نشست اما هیکل پسر از پشت، لبخندانمان را از بین برد. شهرزاد سقلمه ای زد و با ناراحتی گفت:

گند بزَن به این شانس، یکی دیگس.

خالی شدن بادش خنده دار بود و برای او حرص درار. یک ساعت در آنجا چرخ زدیم، بستنی خوردیم، خندیدم و در آخر، راضی به برگشت شدیم. کمی پیاده روی کردیم تا به ایستگاه رسیدیم. برعکس خیالاتمان، هیچ سمند زردی در خط باهنر نبود و همان راننده ها قبلی و سن بالا ایستاده بودند. توی ذوق هردویمان خورد. چرا دروغ؟ من هم مثل دو هفته قبل، مشتاق آشنایی با او بودم.

سوار پراید سبزرنگی شدیم که شهرزاد غری زد و من سری تکان دادم و لبخند زدم که به حرص آمد و حرفی نزد. ماشین راه افتاد و پسر نیامد. کرایه را این بار شهرزاد داد و بزم حرص خورد و من باز هم خندیدم. با نزدیک شدن به خیابانه خانه مان، سمند زرد رنگی دیده شد که کنارش، پسر جوان و قدبلندی، پشت به ما در حال صحبت با مرد مسنی بود. لبخند کجی روی لبم نشست و سقلمه ای به شهرزاد زدم. از راننده خواستم کنار بایستد و شهرزاد را مجبور کردم زودتر پیاده شود. دم مدرسه که پیاده شدیم، نامحسوس به ایستگاه اشاره کردم و لب زدم:

سمند زرد.

نگاهش سریع به سمت ایستگاه کشیده شد. لبخندی تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

_خدافظ

و از کنارش رد شدم که صدایش را شنیدم:

_آزاده

به عقب برگشتم. شصتش را نشان داد و گفت:

_خوبه.

خندیدم و نگاهم را به سمت پسر چرخاندم. با اینکه چهره پسر معمولی بود، اما در هر صورت چهره مهم نیست. مهم چیزی بود که تمام پسرها را در ذهن من لقب داده بود. کاش واقعا، خوب باشد!

صبح، مدرسه رفتنی؛ در خیابان دیدمش. چند ماشینی بیکار دم ایستگاه ایستاده بودند و او مجبور بود در خیابانی که کوچه ما یکی از کوچه هایش بود، پارک کند. خودش در ماشین نشسته بود و نگاهش به من بود. نمی گویم نگاه هیزی داشت، خیلی عادی به منی که با لباس مدرسه از کوچه روبرویش خارج شده بودم، نگاه می کرد. از خیابان گذشتم و دقیق از کنار ماشینش رد شدم. دلم می خواست برگردم ببینم از آینه ماشینش به من نگاه می کند یا خیر، اما برگشتم. شانه ای بالا انداختم و به سمت مدرسه رفتم.

این برخورد، برگشتنی هم اتفاق افتاد. این بار شهرزاد هم همراهم بود. فاطمه هم او را دید و هر کسی چیزی گفت؛ اما من، فقط چند لحظه نگاهش کردم. در این مواقع دوست داشتم بدانم او مرا یادش می آید یا خیر؟ یادش می آید من و شهرزاد دیروز سوار ماشینش شدیم؟ چهره هایمان را به خاطر می آورد یا درست مانند همان عطر فروشی هست که او را ماهی لقب داده بودیم؟ نمی دانم. شاید یادش بیاید، شایدم خیر. در هر صورت، آن روز، زودتر از بقیه مسیرم را کج کردم و به سمت خانه رفتم.

صبح هوا سرد شده بود. کم کم تن هایمان در سویشرت و دست هایمان در جیب فرو می رفت. آن روز هم مانند سه روز قبل دیدمش! با یک تفاوت، این بار بیرون ماشین ایستاده و به ماشینش تکیه داده بود. برایم عجیب بود، چرا وقتی می داند ماشین های زیادی اول صبح به ایستگاه می آیند او هم می آید؟ چرا وقتی می داند دیر مسافر می آید، خودش زود می آید؟ نمی دانم. سری تکان دادم و مثل همیشه، از کنار ماشینش عبور کردم. لحظه ای به عقب برگشتم و برای چند ثانیه نگاهش کردم. نمی دانم چرا؟ اما نگاهش کردم و بعد، رویم را برگرداندم!

آن روز زنگ سوم ادبیات داشتیم. دفترهای انشایمان را روی میز گذاشتیم، کل بحث درباره توجه به کوچک ترین چیزها و جزئیات بود! سه موضوع داده بود که یکی فقط توجهم را جلب کرد:

آنچه در مسیر خانه تا مدرسه می بینید.

ذهنم در جا به سمت ایستگاه برگشت و پس از چند ثانیه، چهره پسر راننده در ذهنم نمایان شد. لبخند کجی روز لبم نشست و نگاهی به شهرزاد انداختم. از نگاهم چیزی نفهمید اما سر من پر بود از متن که می توانستم به راحتی روی کاغذ بیاوردم و انشایی سرپا کنم.

دستم را داخل جامدادی فرو بردم و مداد نوکی را بیرون کشیدم. موضوع را وسط برگه نوشتم و شاخه بندی کردم. دانه دانه چیزهایی که برایشان متن پر و پیمانی داشتم را در شاخه ها نوشتم و دستم را به سمت خط پایینی هدایت کردم. کلمه مقدمه را نوشتم و شروع کردم. یک مقدمه دو خطی و بعد، بند اول... از همان اول شروع کردم. همان اول که از خانه بیرون میزنم و می بینم. از همان اول که چشمانم را به دنبال آن پسر راننده تاکسی می کشانم و گاهی اوقات او را در ماشین، جلوی کوچه مان می بینم. از همان اول نوشتم و بند اول را تمام کردم. بند دوم شروع شد و من باز هم نوشتم و همان پسر را به خاطر آوردم و لبخند زدم. شاید استثنا باشد. یعنی می شود؟ این بار ذهنم ضد حال نزد و کسی نگفت به توجه! کسی نگفت استثنا بودنش به تو ربط ندارد. اینبار ذهنم ضد حال نزد و من بند دوم هم تمام کردم. ذهنم زیادی پر بود و انشایم سه بندی شد و من لذت بردم از آن کلمه هایی که

پشت هم ردیف شد و کمک کرد تا بند سوم هم تمام شود. دو خط از تمام نوشته هایم، نتیجه گرفتم و نگاهی پر از لبخند به نوشته انداختم. این انشا برایم قشنگ تر بود چون واقعی بود. چون شخصیت هایش را می شناختم و فقط به آنها پر و بال دادم تا انشایم بهتر شود. قشنگ بود. خیلی قشنگ ...

صفحه بعدی را باز کردم و این بار به جای نوشتن کلمه مقدمه، کمی از خط اصلی فاصله گرفتم و با خودکار نوشتم. تمام نوشته ام را پاک نویس کردم و نگاهی به او انداختم. صدای دبیر در گوشم پیچید و من اولین نفر دست بالا بردم و گفتم:

_من نوشتم خانوم.

سرتکان داد. صدایم کرد و من با لبخند از جا بلند شدم. اولین انشایم بود. شاید هم مبتدی ترین انشایم!

روی سکو ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. چهره پسر را به یاد آوردم و چیزی که نوشته بودم را خواندم

_موضوع: آنچه در مسیر خانه تا مدرسه می بینید

دنیا زیباست. اما باید چشمانمان را باز کنیم تا ببینیم. به جای خسته بودن، از اطرافمان لذت ببریم. کافی است دقت کنیم. آن وقت، همه چیز در اطرافمان، قشنگ و زیباست.

دستان یخ زده ام را ها کردم که بخار بلند شد و در هوا چرخ می خورد و بعد، ناپدید شد! قدم هایم سنگین برداشته می شد و چشمانم، خمار خواب بود! دستهایم را که از سرما خشک شده بودند، در جیب سویشرت قرمز رنگم فرو کردم! یادم است صبح، به قدری عجله داشتم که دستکش هایم را فراموش کردم. از کوچه خارج شدم و با نگاه خواب آلودم، خیابان را زیر نظر گرفتم. به جز هم مدرسه ای هایم که در یونیفرم سرمه ای رنگمان گروهی پیش می رفتند، فرد دیگری در خیابان نبود.

چشمانم را لحظه ای بستم اما برای درست راه رفتن مجبور به باز کردنشان شدم. نه... انگار به جز ما افراد دیگری هم سحر خیزند. گروهی از راننده ها تاکسی ها بلند بلند نام مقصدشان را صدا و گروهی در ماشین چرت میزدند. در این بین، پسر نسبتا جوانی به ماشین زرد رنگش تکیه زده بود و بچه مدرسه ای ها را نگاه می کرد. او برعکس بقیه، نه نام مقصدش را داد میزد، نه خواب بود. او فقط نگاه می کرد. به من... و به بقیه هم مدرسه ای هایم!

نگاه از او گرفتم و به قصد رد شدن از خیابان، به سمت چپ برگشتم. پارک کوچک کنار مدرسه در خشکی فرو رفته بود و درخت هایش بی هیچ شاخ و برگی با نسیم می رقصیدند. همیشه فکر می کردم، سردشان نمی شود؟ و بعد به این افکارم می خندیدم. وارد پیاده رو که شدم دوباره نگاهم در خیابان چرخید. گربه ای از کنار پاهایم به سمت خیابان می دوید و نگاه مرا هم به دنبال خود می کشاند، او از کنار آن پسر هم رد می شود. درست از کنار پاهایش؛ پسر کمی می پرد. گویا ترسیده! لبخندی به لبانم می آید. حس می کنم دیگر خوابم نمی آید. چشمانم باز

تر شده. به پسر نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند، من هم لبخند می‌زنم. نگاهم را بر می‌گردانم و به سمت مدرسه، قدم برمی‌دارم.

صدای خنده پرنده‌ها، قدم‌های عجله‌ای مردم، نفس نفس زدن‌های دونده‌ها، حتی صدای جعبه کارتن‌های کنار سوپر مارکت هم لذت بخش است. کافی است دقت کنید، همه چیز لذت بخش است... حتی بیدار شدن‌های ساعت شش صبح!

پایان

دفتر را پایین می‌آورم و سرم را بالا می‌گیرم. استرس دارم اما همه آن با صدای کف زدن بچه‌ها از بین می‌رود. نگاه شهرزاد، فاطمه و زهرا پر از شیطنت است. حتی لبخند هایشان هم به آدمیزاد نمی‌رود. دبیر لبخندی می‌زند و من بازهم چهره پسر را به یاد می‌آورم. حس می‌کنم، از او خوشم می‌آید!

**

هوا بسیار سرد بود و به نظر بارانی می‌آمد. تنم در سوییشرت فرو رفته بود و چشمانم بسیار خواب‌آلود بود. با همان وضع از کوچه خارج شدم. با دیدن سمند زرد، درست روبه‌روی کوچه مان جا خوردم. روزهای قبل، کمی عقب‌تر می‌ایستاد، اما این بار... چند ثانیه‌ای از حرکت ایستادم و در چهره‌اش دقت کردم. به من نگاه می‌کرد. سرم را سریع پایین انداختم و در پیاده‌رو حرکت کردم. نکند به خاطر من هرروز جلوی این کوچه می‌ایستد؟ سرم را تکان دادم. از کجا معلوم اصلاً مرا یادش باشد که بخواهد از من خوشش هم بیاید و جلوی این کوچه بایستد. آنهم در این صبح سرد. برگشتم و به ماشینش نگاه کردم. نمی‌توانستم تشخیص دهم کجا را نگاه می‌کند اما اگر فکرم درست باشد...؟ تند تند سرم را تکان دادم و به طرف خیابان دویدم که با صدای بوق بلند ماشینی که درست از بیخ گوشم رد شد، هل شده ایستادم و نگاهم را به دنبال ماشین کشیدم. اخم پیشانی‌ام را در برگرفت و نگاهم حوالی تاکسی زرد رنگی شده بود که درست روبه‌روی کوچه مان پارک بود و من دیروز انشایش را خواندم و فکر کردم از او خوشم می‌آید. لحظه‌ای دلم گرفت. مغزم دستور داد نگاهم را پایین بیاندازم و اخم کنم؛ نمی‌دانم چرا، اما دیگر خواب‌آلود نبودم، به جایش، میلیم به حرف زدن نمی‌رفت. دلم می‌خواست همه سکوت کنند تا من به چیزهایی فکر کنم که حتی فکرش را هم نمی‌کردم روزی به ذهنم بیایند. به یک پسر راننده؟ راننده‌ای که به خاطر من هر روز جلوی کوچه می‌ایستد؟ سر تکان دادم و قدم برداشتم. محال است! آن پسر، محال است به خاطر من اینجا آمده باشد.

آن روز نمی‌دانم به چه دلیل، سرما؟ فکر زیاد؟ یا نبود دبیر زنگ آخر، باعث شد از آن شش ساعت چیزی نفهمم و به سرعتی که به مدرسه آمده بودم، به خانه بازگردم. حتی مثل همیشه حوصله تعریفِ بودنِ پسر روبرو کوچه مان را هم نداشتم.

وقتی برمی‌گشتیم، ماشین پسر در ایستگاه نبود. او را ندیدم. سرعتم را زیاد کردم و زودتر به خانه رفتم. در همان حس و حال خودم، نهار خوردم و برای کلاس زبانم آماده شدم. حتی از کلاس هم چیزی نفهمیدم، نمی‌دانم چرا،

اما فقط دلم می خواست کمی راه بروم. در حال بالا رفتن از پله های آموزشگاه بودم که صدای شدید برخورد قطرات باران با زمین و ماشین ها، حواسم را پرت کرد. لبم را گزیدم و سرعتم را بیشتر کردم. جلوی در ایستادم و نگاهم را چرخاندم. همه زیر سقف آموزشگاه پناه گرفته بودند به باران شدیدی که در حال ریزش بود، نگاه می کردند. کاش چتر داشتم. آن وقت بیخیال این سرمای استخوان سوز می شدم و تا خود ایستگاه تاکسی ها، یعنی تمام مسیر بی آرتی را خودم، پیاده می رفتم. حال باید چه می کردم؟

باید خودم را به ایستگاه می رساندم اما تا آنجا، مطمئنا موش آب کشیده می شدم. باید صبر می کردم؟ باران بند می آمد؟ چشمانم را روی هم فشردم، اگر بند نیاید چه؟ الکی فقط منتظر می مانم.

هیاهوی داخل آموزشگاه زیاد شده بود، حوصله شان را نداشتیم. به درک که خیس می شوم، مهم این است که حوصله اینجا ماندن را ندارم!

کوله ام را بالای سرم گرفتم و به سرعت به طرف پارک دویدم، هر لحظه می ترسیدم در راه، ماشینی با سرعت به من بزند و ناکار شوم، اما به سلامت به پارک رسیدم. گودال زیر درختان هم پر بود از آب، ناچار به سمت خیابان دویدم. لباسهایم خیس شده بود، باید یک سقف پیدا می کردم، تنم می لرزید و سرما تا مغز استخوانم پیش رفته بود! به غلط کردن افتاده بودم. می مردم اگر در همان آموزشگاه منتظر می ماندم؟ ایستگاه بی آرتی، درست روبرویم بود اما تا می خواستم از خیابان رد شوم و به آن سمت بروم از سرما یخ میزدم. زیر درختی که درست کنار خیابان قرار داشت، ایستادم. باید تاکسی می گرفتم اما مگر کسی مرا باین لباسهای خیس سوار می کرد؟

ماشین ها از کنارم می گذشتند و تاکسی ها یا پر بودند، یا نمی ایستادند. چند ماشین شخصی، برایم بوق زدند اما سوار نشدم. آب تمام تنم را گرفته بود اما حاضر نبودم جانم را به خطر بیاندازم. در نظرم، تاکسی امن تر بود تا آن پسر های...

نگاهم را به دور دست ها دوختم تا شاید حداقل یک تاکسی، جلویم بایستد، حتی حاضرم کرایه را چهار برابر بدهم اما آن ماشینی که سوارم می کند تاکسی باشد. بین آن همه ماشین نقره ای و سفید و مشکی، که هم رنگ آسمان شده بودند و شهری طوسی مشکی ساخته بودند، چیزی هم رنگ نور خورشید، در بین آنها درخشید و چند لحظه بعد، سمند زردی نمایان، و بعد جوان بودن راننده در ذهن فعال من، از همان دور، معلوم شد. لبخند سرد و یخ زده ای روی لبم نشست و در دلم التماس کردم بوق بزند و شاید، ترمز زدنش درست کنارم، از معجزه های خدا باشد!

آب دهانم را قورت دادم و سرم راخم کردم. مثل همیشه، پرسیدم:

اریا شهر؟

سریع سرش را تکان داد و من هم به سرعت در عقب ماشین را باز کردم و تن خیسم را داخل ماشین انداختم. پسر، راه افتاد و نگاه من، در آینه جلو ماشین، در جستجوی او بود. دستش را به سمت جلو خم کرد و پس از چند دقیقه، بادگرمی که به صورتم خورد، حالم را جا آورد. گوشزد کرد:

لباساتون خیسه. اگه وسط بشینید، گرمای بیشتری بهتون می خوره!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و آهسته خودم را جابه جا کردم. وسط نشستم و گرما را با تمام وجود بلعیدم. لباسهای خیسم اذیتم می کرد اما دیگر به خودم فحش نمی دادم که چرا در آموزشگاه نماندم. قسمت این بود که در ماشین زرد رنگ این پسرک استثنائی بنشینم. البته فکر کنم که استثنائی باشد. کاش زمانی پیدا کنم که حداقل، کمی با او صحبت کنم.

به مقصد نزدیک می شدیم. باید کنار پل هوایی پیاده می شدم اما چطور؟ خب چه میشد اگر باهم می رفتیم؟ مگر اوهم به همانجا نمی رفت؟ پوفی کشیدم و به پل هوایی که پنج شیش متر جلو تر قرار داشت، نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بخشید من می خوام برم ایستگاه تـ...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم، با صدای مردانه اما بی تفاوتش پاسخ داد:

دارم میرم همونجا... می برمتون.

آب دهانم را پایین فرستادم و لبم را گزیدم. نکند راست راستی این پسر از من خوشش می اید که این گونه رفتار می کند؟ پایان مسیر تاکسی ها، کمی جلوتر است و ماشین ها، حتما باید خالی به ایستگاه برسند. اما او... گوشه لپم را جویدم و سعی کردم از باز شدن لبخندم جلوگیری کنم. از او خوشم می آمد. او مثل تمام جوان ها نبود که تا دختری می دید، حرف از شماره و دوستی و این چیزها بزند. سرم را پایین انداختم. مسلم است، هیچ راننده تاکسی با مسافرش صحبت نمی کند.

با دست موهایم را داخل فرستادم و با بستن چشم هایم، سعی کردم به این مزخرفاتم خاتمه دهم اما یک چیز عجیب بود. این ها برای من، مزخرف نبود!

ماشین که وارد ایستگاه شد صدای نیشخند آرام پسر و بعد زمزمه اش به گوش رسید:

_مثل این که مسافر خیلی زیاد بوده که تند تند ماشینا پر کردن رفتن.

نگاهی به ایستگاه انداختم. ماشین های کمی به انتظار ایستاده بودند و ایستگاه باهنر هم، خالیه خالی بود و ما، اولین ماشین بودیم!

ماشین، به سرعت پر از مسافر شد و پسرک استثنائی به راه افتاد. نگاهی به دختری که جلو نشسته بود انداختم. آرایش نسبتا زیادی داشت و موهای بلونش، از زیر شال مشکی اش، خود نمایی می کردند. نگاهی به سمت پسر

انداختم، کاملاً حواسش به رانندگی بود، به دختری که با صدای آهسته، پشت تلفن به مخاطبش غر میزد، نگاه نمی کرد. کاش وقتی جلوی پایم ترمز زد، جلو می نشستم. پوفی که کشیدم، سبب شد نگاه خانم چاق بغل دستیم به من خیره شود. اصلاً به من چه ربطی دارد که پسر به کجا نگاه می کند و به کجا نگاه نمی کند؟ همین برایم جذاب بود، او هیچ وقت به دخترهای مسافرش، نگاه نمی کرد.

مسیر هرچقدر که طولانی تر میشد، توجه من به پسر بیشتر و کمترین چیزی نصیبم میشد. البته بگویم که در تمام مدت، ضایع بازی در نیابوردم و از آینه به چشمان پسر خیره نشدم، اما تمام فعالیت هایش را در نظر گرفته بودم. تمام مسافران، قبل از رسیدن به مقصد من، پیاده شدند و من ماندم و او. باران فقط یک ذره کمتر شده بود و آسمان، رو به تاریکی می رفت. نگاهی به اطراف انداختم و کرایه ام را به علاوه کرایه مسیر آموزشگاه تا ایستگاه، به او دادم و با یک تشکر سرسری، در را باز کردم.

پیاده شدن، همانا و خیس شدن دوباره تمام لباسهایم، همانا. لحظه ای به عقب برگشتم و منتظر ماندم تا پسر چیزی بگوید. مثلاً: می خواهید تا سرکوجه با ماشین برویم؟ یا... چتر می خواهید؟

اما پسر، بی تفاوت جلو را نگاه می کرد و این جمله های کلیشه ای، هیچ کدام به زبانش نیامدند. آب دهانم را قورت دادم و به سرعت در را بستم یا کوبیدم. هرچه که بود، فکر می کنم اخم هایش درهم شد و در دلش به من بد و بیراه گفت. سریع از خیابان رد شدم و دعا دعا می کردم جلوی سر نخورم و بیافتم.

که کاملاً دعایم برآورده شد و آن روز، من با سلامتی جسمی اما اعصاب خراب به خانه رسیدم. و حتی در دلم فحشش هم دادم و فکر کردم، کاش می شد قبل از آمدن، حداقل بحثی با او باز می کردم.

آن روز، تا خود تاریکی هوا در اتاق نشسته بودم و به پسرک استثنائی فکر می کردم. با خودم کلنجار می رفتم و گاهی اوقات، عصبی می شدم. فردا موقع مدرسه، هنوز هم هوا کمی گرفته بود. یادم است وقتی ایستگاه را نگاه کردم و او را ندیدم، چهره ام مچاله شد و دعا کردم، کاش حداقل، موقع برگشت او را ببینم. من هیچ وقت فکر نمی کردم که افکار خاصی که قبلاً داشتم، با دیدن او، برایم کم رنگ شوند!

نمی دانستم دفعه بعد کی او را می بینم اما می دانم هر بار که او را در ایستگاه نمی دیدم چهره ام کمی کچاله می شد. یعنی آنقدر مسافر زیاد بود که او هیچ گاه در ایستگاه نمی ایستاد و سریع سوار می کرد؟ چند روزی بود که بعد از آن روز بارانی او را ندیده بودم. شاید یک هفته. یا شاید کمتر! اما می دانم چند روزی میشد که نبود. یعنی ماشینش را فروخته بود که دیگر کار نمی کرد؟ یا شاید آنقدر پولدار شده بود که دیگر سر کار نمی آمد! شاید هم می آید و من او را نمی بینم. آن روز هم مثل شش روز پیش، او را ندیدم. هوا سرد تر از روزهای قبل بود. وارد مدرسه شدم و طبق معمول که اول صبح ها چهره درست درمانی ندارم، با چهره اخمو و کمی بی حال به سمت کلاس رفتم که شهرزاد شاد و شنگول لبخندی به رویم زد و سلام داد. جوابش را بی حال تر از همیشه دادم و کیفم را روی صندلی انداختم و بی حال نشستم. شهرزاد پوفی کشید و گفت:

_این که میاد اصلا فضای کلاس و غم برمی داره. هرکاری کنیم بداخلاق میشه.

فاطمه و زهرا هردو با خنده تایید کردند. فاطمه گفت:

_چی شده بادت خوابیده؟ یا شایدم خوابت میاد.

بی حرف نگاهش کردم که زهرا حرف دل مرا زد و گفت:

_نه بابا بچه سمند زرد رو ندیده حالش گرفتست.

هرسه به این حرفش خندیدند اما ذهن من درگیر بود. مگر او به خاطر من روبروی کوچه مان نمی ایستاد پس چرا یک هفته از او خبری نبود؟

شهرزاد ضربه ای به بازویم زد و گفت:

_چه خبر از راننده تاکسی؟

با همان صدای بی حالم جواب دادم:

خیلی وقته نمیاد...

فاطمه با خنده گفت:

دیده اول صبح قیافت زشت میشه دیگه نمیاد.

با لب کج شده نگاهی به او انداختم که خنده اش را خورد. زهرا با زرنگی گفت:

نکنه ماشینش رو فروخته؟ یا شاید خطشو عوض کرده یه مسیر دیگه رو میبره؟

شانه ای بالا انداختم و لبم را جمع کردم، به درک. هر جا می خواهد برود! به من چه؟ مگر او چه نسبتی با من دارد؟ سر تکان دادم و گفتم:

_بحث کم بود اومدید رو راننده تاکسی؟

و کتابی بیرون کشیدم و سعی کردم بخوانم. اصلا به درک که نمی آید. انشالله بختش باز شده باشد، دیگر این طرف ها پیدایش نشود.

آن روز در بیخیالی به سر می بردم. دوست داشتم نبودش برایم مهم نباشد. واقعا او چه نسبتی با من داشت؟ هیچی. من فقط کمی از او خوشم می آمد. صرفا به خاطر اینکه او کمی با تصور های من از جنس مذکر فرق داشت. او فقط کمی متفاوت بود. آن هم شاید در ظاهر. از کجا معلوم اوهم مانند بقیه نباشد؟ اصلا باشد یا نباشد. او استثنا نبود که بخوایم ذهنم را درگیرش کنم. هر جا که هست، باشد؛ امیدوارم دیگر این طرف ها پیدایش نشود.

چندروزی گذشت و من گاهی یاد پسر می افتادم و با اخم همان حرف های قبلی را در ذهنم تکرار می کردم. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که او اصلا مهم نیست. کاش به همین روال افکارم ادامه پیدا می کرد. آن روز از تمام روزهای دیگر سرد تر بود. اواخر آبان ماه بود و سرما همه جا را برداشته بود. باینکه پاییز بود، اما حس و حال زمستان به آدم دست می داد. متاسفانه، عصر هم کلاس داشتم و از همان اول صبح در فکر آن بودم. برخلاف اصرار مادر و پدرم، شال و کلاه نگذاشته بودم و بی توجه به سرمایی که در سرم می پیچید از خانه بیرون زدم. دستانم را در جیب های پالتو فرو کردم و به سمت کوچه قدم برداشتم. آن لحظه تنها چیزی که به آن فکر نمی کردم، وجود آن پسر بود و اولین چیزی که دیدم، ماشین زرد او، درست رو به روی کوچه مان بود و همه چیز دوباره به قبل برگشت. نه دیگر آن جملات مدافعانه را می گفتم و نه دیگر به این فکر می کردم که اگر نباشد بهتر است. آن لحظه فقط به این فکر می کردم که او مثل چند وقت پیش دوباره جلوی کوچه مان، ایستاده است و این فکر دوباره به ذهنم آمد که این کارها به خاطر من است. شاید او هم از من خوشش می آید. باهمین فکرها بود که پاهایم انرژی گرفتند و به جلو حرکت کردند!

لبخندم را به زور خوردم و نگاهی زیر زیرکی به او انداختم. لبم را گزیدم و آهسته از کنار ماشینش عبور کردم. نمی دانم چرا آنقدر خوشحال بودم فقط می دانستم از اینکه او مثل همیشه دم کوچه ما ایستاده، حس خوبی دارم. اگرچه هنوز هم شک دارم که برای من می ایستد یا خیر. اما خب به چه دلیل دیگری می تواند باشد؟ ایستگاه کمی عقب تر است. اگر او به علت زیاد بودن ماشین ها در خط، با فاصله می ایستد، چرا دقیقا روبه روی کوچه ما توقف می کند؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و دستانم را که لحظه ای بیرون آورده بودم دوباره در جیب هایم فرو کردم.

_آزاده؟

با تعجب سریع به عقب برگشتم که چهره خندان دختر مرا هم به لبخند آورد. الهه بود. دختری چادری که حدود دو سال از من بزرگتر بود اما روابط دوستانه ای با یک دیگر داشتیم. در یک مدرسه درس نمی خواندیم چون مقطع تحصیلی مان باهم فرق می کرد، اما دو سال پیش که من تازه به این مدرسه آمده بودم و او جزو ارشدان مدرسه بود، باهم دوست شدیم. دختر مهربانی بود. حرف زدن با او، حس خوبی داشت. چون هم زیبا بود و هم صدای قشنگی داشت. مهم تر از همه، قشنگ حرف میزد. به طرفم دوید و لبخندی زد و تاخواست سلام دهد، صدای گاز ماشین کناری، که در اصل همان سمند زرد بود، هر دویمان را به سمت خودش برگرداند.

متعجب نگاهی به او که هرلحظه بیشتر از ما دور میشد، انداختم و به سمت الهه که حال درحال سلام دادن بود، برگشتم. لبخند عجله ای و متعجیبی زدم و جواب سلامش را دادم و دوباره نگاهم را به سمت مسیری که ماشین طی کرد، انداختم. چه شده بود؟

الهه با لبخند گفت:

چه خبر ستاره سهیل؟

- من هیچ خبر. تو چی؟ خوبی؟ اون روز زهرا می گفت تو همون شعبه ای که من هستم میری زبان. چرا تا حالا ندیده بودمت؟ چه روزایی میری؟ من امروز کلاس دارم

-منم. من بزرگسالان میرم. فک کنم یک ربع بعد تو شروع میشه کلاسم برای همینه نمی بینیم هم رو...

سر تکان دادم و برای خاتمه دادن به بحث، لبخندی زدم و گفتم:

_به روز حتما یه جا قرار بذاریم همو ببینیم.

- آره باشه. من برم دیرم شد. خدافظ

و از من فاصله گرفت و رفت. کمی به رفتنش نگاه کردم و بعد، دوباره به عقب برگشتم. چرا رفت؟ فکر اینکه او پس از دیدن من خیالش راحت شده و رفته، لبخند بزرگی را روی لبم نشانده. دوباره همان شادی چند دقیقه پیش به طرفم آمد و به سمت مدرسه قدم برداشتم.

وارد کلاس که شدم، بلند به همه سلام کردم که ابروهای فاطمه و زهرا و شهرزاد، بالا پرید. کیفم را روی صندلی گذاشتم و پس از درآوردن پالتویم، نشستیم که زهرا، نگاهی به فاطمه کرد. سر تکان داد و گفت:

_شنگولی! چته؟

- هیچی. راستی الهه رو دیدم.

شهرزاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_الهه رو دیدی انقد شارژ شدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_حالا انرژی دارم دیگه! چیه مگه؟

و سر تکان دادم و کتابی را روی میز گذاشتم. نگاهی به کتاب انداختم و با یادآوری پسر، لبخندی زدم. او به خاطر من آمده بود!

برگشتنی از مدرسه هم او را دیدم. به ماشینش تکیه داده بود و به دانش آموزان نگاه می کرد. سریع مقنعه ام را درست کردم و چهره اخمویی به خودم گرفتم و راه رفتم. نمی دانم متوجهم شد یا نه، اما امیدوار بودم که دیده باشد. شاید در میان آن همه دختر منتظر من بود. پوفی کشیدم و سر تکان دادم. این معمایی بود که راه حل

خاصی جز زمان نداشت. باید کمی بیشتر با او آشنا می شدم تا او را می فهمیدم و درک می کردم. کاش می توانستم کمی، فقط کمی با او صحبت کنم.

آن روز سریع نهارم را خوردم و نیم ساعتی را جلوی کمد به امید اینکه سوار ماشین او شوم، به آنچه قرار بود بیوشم، فکر کردم.

آخرش هم تیپ ساده ای زدم و در آخر، پالتوی مشکی رنگم را تنم کردم. کوله ام را انداختم و به خودم در آینه، نگاه کردم. خوب بود. ساده و شیک. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم "کاش بینمش"

به این امید از خانه بیرون آمدم و کتانی هایم را پا کردم. از پله ها پایین آمدم و در ساختمان را باز کردم. سرما به صورتم خورد و پاهایم سرد شدند. دستانم را در جیبم فرو کردم و به این طرف و آن طرف نگاه کردم. برایم مثل شمارش معکوس بود.

آرام آرام به سمت سر کوچه رفتم و زیرلب، بسم الله ای گفتم اما وقتی سرم را چرخاندم، به جز سمند سبز رنگی، ماشین دیگری ندیدم. دروغ چرا؟ تمام بادم خوابید. از داخل لپم را گزیدم و به ساعت نگاه کردم. نیم ساعتی به شروع کلاس مانده بود. به سمت سوپر مارکتی حرکت کردم و دو پله از آن، بالا رفتم. پس از دادن سلام آهسته ای به فروشنده، به دنبال یخچال گشتم. به طرفش رفتم و پس از باز کردن در آن، بطری آب معدنی را بیرون کشیدم. در این سرما، آخرین چیزی که به ذهنم می رسید، آب خوردن بود اما حالا کاری برای وقت تلف کردن بلد نبودم. پانصد تومان از جیبم درآوردم و به صاحب مغازه دادم؛ یعنی می شد معجزه شود و بیاید؟؟؟ نه... در این چند دقیقه که نمی توانست آمده باشد.

لعنتی به خودم فرستادم. چقدر مسخره شده بودم. از راننده تاکسی خوشم می آمد؟؟ پ پوفی کشیدم و از مغازه بیرون آمدم. سرما دوباره به صورتم برخورد کرد... در بطری را باز کردم و بدون نگاه کردن به ایستگاه آن را سر کشیدم. به زور آن را قورت دادم و بلافاصله بعد از آن، نگاهم را به سمت ایستگاه برگرداندم. با دیدن سمند زردی که جوانی به آن تکیه داده بود، آب به گلویم پرید. سریع سرم را برگرداندم و لبخند دندان نمایی زدم. یعنی انقدر سریع دعایم برآورده شد؟ دلم می خواست قربان صدقه خدا بروم که انقدر سریع به حرفم عمل کرد. کاش چیز دیگری می خواستم!

سرم را این ور و آن ور چرخاندم و کمی تعلق کردم. باید کمی صبر می کردم تا آن سمند سبز رنگ برود. وگرنه مجبور بودم سوار آن شوم. اما در این سرما؟ از کجا معلوم برود؟ نفس عمیقی کشیدم و چند قلپ دیگر آب خوردم. بطری را داخل کوله ام انداختم و دستانم را در جیب هایم فرو کردم. سرم را کمی پایین آوردم تا لبه ی پالتوام دماغم را گرم نگه دارد. پس چرا نمی رفت؟

دستانم داخل جیب ها مشت شده بود. چندباری چشمانم را باز و بسته کردم که با آمدن یک مسافر دیگر، راننده سوار ماشین شد و بلافاصله حرکت کرد. برای یک ثانیه لبخند دندان نمایی زدم و بعد، به سمت ماشین حرکت کردم. پاهایم یخ زده بود اما آنقدر هیجان داشتم که این ها، مانع نمی شدند.

نگاهش به سمتم نبود، از خیابان که رد شدم متوجهم شد. کمی نگاهم کرد و در جواب من که می پرسیدم "آریا شهر؟" سرتکان داد.

لبخندی زدم و در ماشین را باز کردم. در را که بستم، گرما به تمام تنم، و حضورم در ماشین آن پسر، به روحم آرامش داد. دوباره در دلم خدا را شکر کردم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. پنج دقیقه گذشته بود. دستم را دوباره در جیبم فرو کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. اگر می توانستم کمی هم با پسر صحبت کنم، همه چیز عالی میشد.

چشمانم را بستم و با لبخند به حرف زدن با او فکر کردم. اگر می توانستم هرچه سوال دارم بپرسم، چه می پرسیدم؟؟ در فکرم آرام آرام سوال هارا رد کردم. او در ذهن من واقعا یک پسر استثنایی بود و من هر لحظه بیشتر از او خوشم می آمد. نمی دانم چقدر گذشت که حتی یک مسافر هم سوار نشد. خب حق داشتند. چه کسی در این ساعت بیرون می زند؟ من! پوفی کشیدم و سرم را این ور و آن ور چرخاندم. داشت دیرم می شد. اگر پسر نمی آمد چه می کردم؟ فکری به ذهنم زد. به او که به ماشین تکیه داده بود نگاه کردم. چند تقه به شیشه کوبیدم که به طرفم برگشت؛ آهسته پنجره را پایین دادم و گفتم:

_ آقا همیشه بریم؟ من دیرم شده.

نگاهش را به اطراف انداخت و گفت:

_ یکم دیگه صب کنیم شاید یکی بیاد

و رویش را برگرداند. ناخواسته دهن کجی کردم و به صندلی تکیه دادم. سریع پنجره را بالا دادم و پوفی کشیدم. خب وقتی تا الان نیامده، حتما نمی آید دیگر. چه میشد اگر سوار میشد و می رفتیم؟ شاید می توانستم با او صحبت کنم. دستانم را مشت کردم و پوفی کشیدم که بلافاصله در جلو باز شد و او نشست. خدشاهد است به زور توانستم لبخندم را مهار کنم. آب دهانم را پایین فرستادم و به دستانش که روی فرمان و دنده قرار گرفت، نگاه کردم. دستانش مردانه بود و مثل بعضی از پسر ها، دستان ظریفی نداشت. دنده را جا به جا کرد و راه افتاد. گوشه لبم را جویدم و سعی کردم نگاهم را به بیرون بدوزم اما ناخواسته به آینه جلو، که چشمانش در آن پیدا بود، خیره شدم. صدای پوفی که کشید، باعث شد نگاه از چشمانش بگیرم و به جلو خیره شوم. ترافیک بود. ترافیک! معمولا در این مسیر ترافیکی وجود ندارد چون مسیر مهم و خاصی نیست. بوقی که زد، چیزی را حل نکرد. فرمان را چرخاند و به سمت کوچه بغلی پیچید و گاز داد. معلوم بود، اصلا اعصاب ندارد. ابرویی بالا انداختم و به مسیری که اصلا نمی شناختم، نگاه کردم. قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش با صدای مردانه اش گفت:

_ به مسیر میان بره جلوتر از اون به خیابون ختم میشه.

صدایش سرد و کمی ترسناک بود. بی حوصلگیش کاملا مشهود بود و همین باعث شد فکر صحبت با او را از ذهنم بیرون کنم. محال بود با این اعصابش هم صحبت من شود. لبم را گزیدم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم که سرعت ماشین کم شد. دوباره به جلو خیره شدم اما با دیدن چیزی که دیدم، کاملا جاخوردم. کوچه باریک بود و دو طرف ماشین پارک شده بود، کلا، عبور یک ماشین امکان پذیر بود. دختری کنار ماشینی ایستاده بود. چهره اش در سرما یخ زده بود و معلوم بود، عصبی ست. دستانش در جیبش بود و به ماشین کناریش که پراید مشکی رنگی بود، نگاه می کرد. البته، همچین چهره مناسبی هم نداشت. یعنی به من مربوط نیست اما گویا اوهم، کمی کرم داشت. سر پسری از آن بیرون آمده بود و صدای خنده به خوبی شنیده میشد. گویا، دوپسر مزاحم شده بودند و دختره هم بدش نمی آمد. مدام با صدای پر از نازش میگفت:

برو آقا.. مزاحم نشو

و همین باعث میشد پسرها حرف های چندشناکی بزنند. صدای بوق بلند و درازی که پسر زد، دختر را به خود آورد. پسر سرش را از ماشین بیرون برد و خطاب به سرنشینان پراید، داد زد:

_خب برو دیگه.

صدای پسر پراید دار شنیده شد:

_باشه بابا داداش اعصاب نداریا!

صدایش نفرت را به وجودم سرازیر کرد و ناخواسته گفتم:

_پسره ی بی شعور.

و دوباره به این نتیجه رسیدم که تمام پسرها مانند هم هستند. اما راننده همانطور که از پراید سبقت گرفت با حرص، خطاب به من گفت:

_انگار همیشه تقصیر ما پسر است! دختر رو ندیدین؟

لبخندی روی لبم نشست. همین شروع کننده صحبت بود! لبم را آهسته گزیدم نفس آهسته ای کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. فرصت عالی ای برای حرف زدن بود. برای حرف کشیدن راجع به عقایدش یا بهتر بگوییم، بهترین فرصت برای هم صحبت شدن با پسری بود که در عقاید استثنائی به وجود آورده بود که شاید امروز می فهمیدم، او هم مثل بقیه ست یا واقعا متفاوت؛ حداقل برای من!

باید بر خودم مسلط می شدم که میان صحبت فکر نکند از آن دخترهای آویزان هستم که می خواهم مدام با او صحبت کنم.

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

چرا. اما خب پسرارم که دیدین. گیر داده بودن به یه دختر تنها. می دونین، در این موارد تقصیر پسر است. اونا هستن که کرم دارن... البته ببخشیدا.

نگاهی از آینه به چشمانش انداختم که ببینم در حال طغیان است یا نه. امیدوار بودم از حرفم ناراحت نشود و همچنان در آرامش باشد و به صحبت ادامه دهد. نفس عمیقی کشید و همانطور که جایش را درست میکرد زمزمه وار گفت:

اکثرا همه چی تقصیر ما پسر است.

دیگر داشتیم وارد بحث عقیدتی می شدیم، هر چند با دیدن این پسر، استثنائی در عقایدیم به وجود آمده بود، اما هنوز آنها را نشکسته بودم. از حرف زدنش معلوم بود حرص داردا! هم از حرف من، هم از قبل. کاش به صحبت ادامه می داد. کاش سکوت نمی کرد! کاش از خودش دفاع می کرد و من هم حرفایم را میزدم تا این صحبت ادامه یابد. لبم را از داخل گزیدم و با دست با گوشه لباسم ور رفتم که استرسم از نگاهم که به آینه جلو دوخته شده بود، معلوم نباشد.

پسر پس از سکوت نسبتاً طولانی نفسی گرفت. انگار که می خواهد چیزی بگوید و نمی تواند یا رویش نمیشد بگوید، یا نمی خواست بیش از این به مسافرش رو دهد. قبل از اینکه سکوت، صحبت را از تب و تاب بندازد و طولانی شود آهسته گفتم:

البته زندگی بقیه که به ما مربوط نیست... ولی خب!

حس کردم منفجر شد. انگار که از حرص پر باشد، شروع به صحبت کرد. من همین را می خواستم. با ولوم معمولی، اما تند تند صحبت می کرد:

من خودم پسر دیگه. هم جنسم رو می شناسم. اصلا ما بد، کثیف، بیشعور...

با صدای آهسته، رسمی گفتم:

دور از جون حالا!

و خودم را آماده کردم که سفت و سخت جوابش را بدهم! اما حرف من تعللی در صحبتش ایجاد نکرد و به همان سرعت ادامه داد:

اما دیگه هیچ کدومون که از ضایع شدن خوشمون نمیاد. وقتی می خوایم بریم طرف یه دختر، اول از همه فک می کنیم اگه کلاس بذاره، اگه اخم کنه محل نده، اگه یه جوری جواب بده که چند نفر چپ چپ نگامون کنن، اگه

ضایع مون کنه بد میشه. برای همین اول می بینیم طرف چطوریه. خودش چطوری رفتار می کنه. اکثر پسرا در این حد جرئت ندارن که پیش قدم کسی بشن که بهشون محل نمیده. حتی در حد یه نگاه. مگر اینکه خود طرف علامت بده. اون علامت هم میتونه یه نگاه باشه، یه اخم منظور دار، خنده، چشمک یا عملاً حرف زدن با طرف. حتی اگه بگه مزاحم نشید

لحنش کمی تند بود و مرا خفه کرده بود. نمی دانستم چطوری جوابش را بدهم. حرف زیادی داشتم اما او که فرصت نمیداد. لبم را جویدم.

- شما خودت دختری الان حساس میشی مسلماً. اما چرا همه میگن پسرا بدن. یه نگاه به خودشونم بندازن. نمی خوام گ*ن*ه* کسی رو بشورم یا توهین کنم، اما خب ببخشید ولی بعضی از دخترا خودشون کرم دارن. این دختره هم اگه خیلی بدش میومد راهش رو می گرفت خودش می رفت، نه اینکه هی بگه مزاحم نشید مزاحم نشید...

- از کجا می دونین اون دختر واقعا کرم داشته؟ شاید واقعا مزاحمش بودن...

نچی کرد و گفت:

اون خانوم مثال بود. اصلاً منظور من اون خانوم نیست. شاید واقعا کاری نکرده، اگر منظور داشته به من و شما ربطی نداره! زندگی اون خانومه. صحبت من اینه که چرا همه فکر می کنن تقصیر ماست. ماییم که مزاحم میشیم. ماییم که اذیت می کنیم. خود شما یک درصد فکر کردین شاید خود طرف هم کرم داره؟ درست همه ظواهر و می بینن که یه پسر میره به یه دختر شماره میده یا مثلاً عین همون اقا گیرمیده که سوار ماشینش کنه اما این جرئت از کجا اومده؟ ببخشید انقدر صریح میگم! البته نمیگم همه پسرا خوبن تا اوکی دختر رو نگیرن جلو نمیرن ها. میگم اگه پسر منظور داره، دلیل نمیشه دختر عالی باشه.

نفس عمیقی کشید و نگاهی از آینه، به منی که ساکت فقط نگاهش می کردم، انداخت. نگاهم را از او گرفتم و به مسیر دوختم. نمیدانم چه باید می گفتم و چه جوابی می دادم. تنها کاری که کردم این بود که دست در کیف کردم و هزار و پانصد تومان بیرون کشیدم و حین جلو بردن دستم، با صدای آهسته گفتم:

اما همه اینطوری نیستن.

تک خنده ای کرد و بعد همان طور که پول را می گرفت با ولوم آرام تری جواب داد:

_مرسی! منم نگفتم همه اینطورین. گفتم هیچ موقع یه چیز و به همه عمومیت ندین. همه پسرا بد و همه دخترا فرشته نیستن. همیشه استثناهایی هم وجود دارن. تو همه جا، تو همه جنس ها؛ دختر و پسر. اشتباه اکثر ادما

اینه که همه رو به یه چشم نگاه می کنن. می دونم افرادی هستن که بقیه رو هم خراب می کنن، اما یه نسخه رو نباید برای همه پیچید. همه مثل هم نیستن.

و پس از تمام شدن حرفش نفس عمیقی کشید. انگار که خالی شده باشد، چشمانش رنگ خنده گرفت. نمی دانستم باید در جوابش چه می گفتم. اگر این بحث را یکی از دوستانم بیان می کرد با چند جمله همیشگی بحث را می بستم و خیال خودم را راحت می کردم اما الان چه می گفتم وقتی خود یکی از همان استثنا ها جلویم نشستند بود؟ لبم را جویدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. با رسیدن به پارک بغل کلاس زبانم، با صدای آهسته ای گفتم:

کنار نگه می دارین لطفا؟

ماشین را به کنار خیابان کشید و همانطور که صدتومان باقی مانده ام را برمی گرداند با لحن متواضعی گفت:

بیخشید اگه زیاد حرف زدم.

تنها چیزی که به زبانم آمد این بود که گفتم:

نه حقیقت بود. درست گفتم. ممنون

و بدون منتظر ماندن برای هیچ عکس العملی در را باز کردم و پیاده شدم. کمی که از ماشین فاصله گرفتم گازش را گرفت و رفت. با سرعت به سمت خیابان راند. فقط من ماندم و نگاهم که او را تاجایی که در دایره دیدم بود همراهی کرد. نمی خواهم مثل این رمان ها بگویم تمام ساعت در فکر حرف های تاثیر گذارش بودم، نه... اما درگیر خودش، لحن صحبتش، صدایش شدم. همه این ها از او چیزی ساخته بود که در تمام افکار و عقاید چندساله من، استثنا به وجود آید. استثنائی که برایم زیبا بود. جالب بود. او فردی کشف شدنی بود و من هم کاشف. حرف زدن با او زیبا بود. حداقل برای من. برای منی که سعی کرده بودم از اکثر پسرها دور باشم، پسران مایه داری که شاید اگر با آنها دوست میشدم مدام سینما و کافه بودم و از زندگی لذت را می بردم. اما پس از مدتی باید شاهد بی علاقگی، بی محلی و ... می شدم. اما من فقط یک دختر شانزده ساله بودم. دختری که اول دبیرستان را تازه شروع کرده بود. اصلا چرا باید ذهنم را درگیر این چیزها می کردم؟ اما مگر این پسر با بقیه یکی بود؟

پسری که مثل بقیه مایه دار نبود، یک راننده تاکسی معمولی بود. چهره جذابی هم نداشت، لبانش قلوه ای و دماغش قلمی نبود. چشمان رنگی هم نداشت. یک چهره کاملاً معمولی، چیزی که به دل من نشستند بود. هیز نبود، به زور او را به صحبت وا داشتیم. مثل بقیه پسرها نگاه نمی کرد، حرف نمیزد، اهمیت نمی داد. همه اینها باعث شد تا من او را در ذهنم بالا ببرم. او برای من کسی شده بود که مانند عروسک در ذهنم او را کنار می گذاشتم و ساعت ها به او نگاه می کردم. به حرفهایش، به تفاوتش. اوهم به من اهمیت میداد؟ در فکر من بود؟ شاید... شاید اوهم پس از پیاده کردن من در کنار پارک به حرفهایم، لحنم، صدایم و چهره ام فکر می کرد. شاید اوهم در فکر من به سر می برد. نمی دانم! این موضوع برای من یک راز بزرگ بود که دوست داشتم کشفش کنم. اگر فردا هم

جلوی کوچه منتظر باشد، یعنی اوهم در فکر من است. همانطور که من، تا صبح در فکر او بودم و خواب چرتی درباره اش دیدم. اما هرچه بود، همین که حضور داشت، قشنگ بود.

صبح همانطور که خودم را آماده کردم تا او را ببینم، با انرژی از خانه بیرون زدم. وقتی تاکسی را جلوی در کوچه دیدم، حس کردم تمام خوشبختی‌ها دنیا متعلق به من است. درست همانی که فکرش را می‌کردم. در خوابم منتظر ایستاده بود و من خیلی راحت سوار ماشینش شده بودم. اما حال، همین که اینجا ایستاده بودم برایم ارزش زیادی داشت. همین که او وجود داشت. لبانم را روی هم فشردم و باتمام حس‌های خوبی که یک دختر می‌تواند داشته باشد، به سمت مدرسه رفتم. از همان اول که رسیدم همه چیز را برای شهرزاد و زهرا و فاطمه تعریف کردم. از چیزهایی که دیده بودم، از حرفهایمان، خوابی که دیدم. همه اش را تعریف کردم و آنها هم مثل خل‌ها مدام مسخره ام می‌کردند و فاطمه طعنه میزد که مگر نمی‌گفتی همه مثل هم هستند، اما او چه می‌دانست که این پسر کیست. او که مثل من از نزدیک با او صحبت نکرده بود تا او را بفهمد، بشناسد و خوشش بیاید! این‌جا فقط من حس و حال خوبی داشتم که تمام فکر و ذکر من آن پسری شده بود که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم!

هر روز ذهنم بیش از پیش درگیرش میشد. شاید به نظر تان مسخره باشد دختری که از همان اول با پر رویی تمام می‌گفت همه مثل همدیگر هستند و هیچگاه دم به تله نخواهد داد، حال از یک راننده تاکسی خوشش آمده بود و به راحتی نرم شده بود. آن زمان حرف زدنش در من اثر گذاشته بود. او با حرف‌هایش ثابت کرده بود همه مثل هم نیستند. او خودش استثنا بود. یک استثنا واقعی. شاید من زودباور بودم یا دوست داشتم که باور کنم.

دوست داشتم او یک فرد با محبت و مهربان باشد که حال، از من خوشش آمده و به خاطر من صبح‌ها روبه روی کوچه می‌ایستد. دوست داشتم همان طور که من خواب او را می‌دیدم، اوهم خواب مرا ببیند. برایم مهم نبود اختلاف سنی مان چقدر است، فقط می‌دانستم آنقدر از او خوشم می‌آید که اگر همین فردا اعتراف کند که دوستم دارد و می‌خواهد با من باشد، قبول کنم. من از او خدای استثنائی ساخته بودم و با لبخند نگاهش می‌کردم!

روزها به همین منوال می‌گذشت. من به او فکر می‌کردم و از این که او صبح‌ها روبه روی کوچه می‌ایستد برای خودم توهم ساخته بودم. یک توهم شیرین. چندباری که برای گرفتن جواب آزمایش مادرم به درمانگاه می‌رفتم، از ماشین‌های همان ایستگاه استفاده می‌کردم که بلکم او را ببینم. شاید فقط یک بار، یا دوبار. آن هم فرصت نشد سوار ماشینش شوم، چون ماشینی جلوتر از او بود یا تا می‌خواستیم به او برسیم، ماشینش پر میشد و می‌رفت! یک هفته‌ای فرصت نشد او را دقیق ببینم. فقط از پشت شیشه ماشینش.

آن روز او را ندیده‌ام. ماشین زردش روبه روی کوچه نبود! لبم را گزیدم سرعتم را تند کردم. سر کوچه که رسیدم، با نگاهم اطراف را پاییدم. نبود! امروز نیامده بود. گوشه لبم را گزیدم و چشمانم را روی هم فشردم. از اینکه نیامده بود عصبی بودم. سرعتم را تند کردم و به سمت مدرسه رفتم. تمام امیدم به زمان برگشت از مدرسه بود که باز هم او را ندیدم. این روزها کمتر می‌آمد. نمی‌دانم چه شده بود اما کمتر از همیشه پیدایش میشد.

دعا می کردم آمده باشد و من او را ندیده باشم. امروز کلاس داشتم و باز هم اگر خدا بامن همراه باشد می توانستم با او صحبت کنم. موضوع بحث مهم نیست، شنیدن صدایش کافی ست. آن روز ها تاثیر روانی زیادی روی من گذاشته بود. من شیفته مردی شده بودم که سال ها از من بزرگتر بود و اگر اراده می کرد، می توانست ازدواج کند و من دختری بودم که تازه سال بعد، می خواهد انتخاب رشته کند و آینده اش را رقم بزند. ما از هر لحاظ تفاوت های بسیاری باهم داشتیم و من با تمام افکار بچه گانه ام، علاقه زیادی داشتم به سمت خط موازییم بشکنم! آن روز کلاس داشتم. با کلی دعا و آیه حاضر شدم و نگاهی به آئینه انداختم. من فقط شانزده سالم بود!

از کوچه که بیرون زدم ماشین زردش چشمانم را برق انداخت. پسر قدبلندی به آن تکیه داده بود و پشت به من، در حال صحبت با مرد میانسالی بود.

نمی دانید، وقتی ماشین زرد رنگش را دیدم، چقدر ذوق زده شدم. انگار که دنیا را به من داده بودند. من در آن زمان برای خودم درک نشدنی ترین آدم بودم و نمی توانستم کاری کنم جز این که تمام فکر و خیالم را فدای آن پسر کنم. پسری که شاید، من یک دختر در گوشه ای ترین نقطه مغزش بودم و فکر می کردم که برای او رویایی ترین هستم!

به سمت ماشین قدم برداشتم. کاش میشد باز هم صحبت کنیم، باز هم او برای من حرف بزند و باز هم به من ثابت شود که او استثناست. با تمام مرد ها. با تمام افرادی که تا به حال دیده بودم. کاش می توانستم بی ترس در چشمانش نگاه کنم. حتی استرس رفتارم را هم نداشتم. من فقط شانزده سال داشتم که عاشق او شدم! با قدم های شمرده به سمتش رفتم، لبخندم را حفظ کردم و مثل همیشه پرسیدم "آریا شهر؟". نگاهم کرد. نگاهش کردم. با آرامش سر تکان داد و گفت:

بفرمایید

حس می کردم پرنسسی هستم که او مرا به قصر دعوت می کرد. در حالی که او فقط یک راننده تاکسی بود و من هم یک مسافر عاشقه اول دبیرستانی!

در ماشین را باز کردم و نشستم. درست پشت سرش. کاش جلو می نشستم تا حداقل صدایش را کمی واضح تر بشنوم. اشکال ندارد، دفعه بعد که سوار ماشین او شدم، جلو می نشینم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند کوچکی روی لبم نشاندم. تلفنم را درآوردم و برای شهرزاد نوشتم "تو ماشینم". از پنجره به بیرون نگاه کردم. قد بلندی داشت. روی پیرهن سرمه ای اش، ژاکت مشکی رنگی تنش بود. هوا سرد بود و سوز داشت. دستانش را در جیبش فرو کرده بود. کاش امروز هم باران می آمد و من عاجز کنار خیابان می ایستادم! پوفی کشیدم و به او نگاهی انداختم. نیم رخش را می دیدم. هنوز هم می گویم که او چهره معمولی داشت. عالی نبود، اما من او را دوست داشتم. صدای مردانه اش را، حرف زدنش، لحن صحبتش. همه و همه برای من جذاب بود. چهره معمولی اش هم

قشنگ بود. در این زمان دیگر کسی چهره معمولی نداشت! او همه چیزش برای منی که همیشه خودم را محدود کرده بودم، جذاب بود.

دو مسافر دیگر که آمدند او هم سوار شد. دنده را جابه جا کرد و راه افتاد. به دستانش خیره شده بودم و به حرف های آن روزش فکر می کردم. دخترکی که کنارم نشسته بود از او پرسید:

_تا فلکه اول میرین؟

کوتاه جواب داد:

_نه!

نگاهم به سمت آینه جلو کشیده شد. به چشمانش زل زدم. روبرو را نگاه می کرد. حواسش به من نبود. یا شاید هم بود و نمی خواست نشان دهد. کاش این طور بود. کاش او هم در فکر من بود!

نزدیکی های کلاس چشمانش متوجه نگاهم شدند. سریع نگاهم را گرفتم و دو تومنی را جلو بردم و آهسته گفتم: _بفرمایین.

پول را گرفت. یک پانصد تومانی عقب آورد و با همان صدای زیبایش گفت:

_صدی نداشتیم. طلبتون. یادتون باشه.

سرم را آهسته تکان دادم. او در بین این همه مسافر مرا خوب به خاطر می آورد و می دانست که مرا دوباره میبیند تا پولم را برگرداند. حتی شده صد تومان!

چه زیبا تحلیل می کردم همه چیز را! گوشه خیابان از او خواستم بایستد تا پیاده شوم. کیفم را برداشتم و در را باز کردم. پیاده شدن از ماشین او مرا به دنیای بیرون پرت کرد. به دنیایی که او یک راننده تاکسی بود و من هم یک مسافری که چند لحظه پیش سوار ماشینش بود. دیگر من عاشق دل خسته نبودم و او هم معشوق من نبود. من عاشق پسری شده بودم که حداقل ده سال با من اختلاف سنی داشت!

جلسات آخر ترم بود و درس نداشتیم. فقط پرسش کلاسی انجام شد تا در آزمون آخر نمره بالایی بیاوریم. سعی می کردم به او فکر نکنم و کمی ذهنم را آزاد کنم! اگر قرار بود این گونه پیش برود، بدبخت می شدم و از درس و مدرسه می افتادم. هرچه که بود بالاخره تمام شد و من باکلی امید و آرزو به سمت ایستگاه تاکسی پرواز کردم. سوار اتوبوس شدم، آن شلوغی برایم هیچ بود و دعا می کردم او را ببینم! راسیتش دوست داشتم بدانم یادش می ماند بقیه پولم را بدهد یا نه! پول مهم نبود، اینکه یادش باشم یا نباشم، مهم بود!

وقتی به ایستگاه دوم رسیدیم، خودم را از اتوبوس بیرون انداختم و رویم را به سمت ایستگاه تاکسی ها چرخاندم. به سرعت از پله های پل هوایی بالا رفتم. هنگام پایین آمدن ماشین زردش را دیدم. یک نفر دیگر می خواست تا پر شود، جوری با سرعت به سمت پایین آمدم که خدا رحم کرد نیافتادم! هنوز به سمت ماشینش نرفته بودم که پسر قذبلندی به طرف راننده رفت و پس از پرسیدن چیزی، در ماشین را باز کرد و نشست. شانه هایم افتاد و لب و لوجه ام کج شد. پسر سوار ماشین شد و سمنند، آرام آرام از ایستگاه بیرون رفت!

مبهوت به تخته ای که چند کلمه بیشتر رویش نوشته نشده بود، نگاه می کردم که شهرزاد تکانه داد. حتی حال نداشتم به سمتش نگاه کنم، فقط آرام زمزمه کردم:

_هوم؟

-دیروز چیشد؟ دیدیش؟

- اوهوم.

- درست جواب بده!

بازهم بدون نگاه کردن به او پاسخ دادم:

آره.

- چی شد؟ حرف نزدید؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

نه. فقط صدتومن نداشت بقیه رو بده، گفت یادت باشه بهت بدم.

لبخند کچی زدم و ادامه دادم:

یعنی می دونه من رو باز می بینه دیگه.

و به چشمهای شهرزاد خیره شدم و منتظر تایید کردنش، ماندم. نیاز داشتم یکی تمام افکارم را تایید کند.

- قشنگ داره بهت آمار میده ها.

اب دهانم را به سختی پایین فرستادم و گفتم:

_امیدوارم.

- امیدواری احمق؟ بدبخت فقط می ترسه جلو بیاد چون هم سنت کمه هم اختلاف سطحی دارین. هر روزم که جلو کوچتون پلاسه. از هر فرصتی هم داره برای حرف زدن استفاده می کنه. دیگه چه مدرکی می خواد که بفهمی اونم ازت خوشش میاد؟

- امروز نیومد

- حالا به روز نیومده ها...

نفس عمیقی کشیدم:

این هفته کم میاد. یعنی واقعا اونم از من خوشش میاد؟

و عاجز به سمت شهرزاد برگشتم:

آره بابا! چرا نیاد. توام سعی کن یکم بحث باز کنی باهاش...

با تذکر دبیر دینی، نگاه هر دو بمان به سمت تخته برگشت و من در لحظه آخر، فقط گفتم:

_تو دعا کن منو یادش باشه! اون وقت همه چی ثابت میشه به من!

و نفس آه ماندی کشیدم و کاش می فهمیدم که با این حرف ها، بیشتر مغز خودم را شستشو می دهم!

یک بار دیگر خوابش را دیدم. از دست خودم در حال دیوانه شدن بودم. دو جلسه دیگر امتحان نهایی زبان داشتم و دیگر بهانه ای برای رفتن به آریا شهر پیدا نمی کردم که به ایستگاه بروم. آن روز قرار بود برای گرفتن جواب آزمایش مادرم به آریا شهر بروم. حاضر شدم و از خانه بیرون زدم. به سمت ایستگاه رفتم. ماشینش نبود. یک پراید سبز رنگ ایستاده بود. با لب و لوجه آویزان سوار ماشینش شدم و تمام راه در فکر این بودم که برگشتنی او را ببینم و او یادش بماند پولم را پس دهد.

گرفتن جواب آزمایش نیم ساعت بیشتر طول نکشید. تا خود ایستگاه پیاده روی کردم. حال و حوصله درست حسابی نداشتم و ترجیح میدادم راه روم. از پله های پل هوایی بالا رفتم و آهسته آهسته قدم برداشتم. هنگامی که پایین آمدم، ماشینش را دیدم. خودش تکیه داده بود و این ور و آن ور را نگاه می کرد. لبخندی رو لبم نشست. گوشه لبم را جویدم و به سمتش رفتم. این بار مقصد را نپرسیدم بی حرف در ماشین را باز کردم که حضور کسی را پشت سرم حس کردم. به عقب برگشتم که با دیدن الهه ابروهایم بالا پرید. لبخندی زدم و گفتم:

_سلام. چطوری!

لبخند پر استرسی به رویم زد و گفت:

_مرسی خوبم. تو چطوری؟

باهنر میری دیگه؟

سرتکان داد. سوار ماشین شدم، اوهم وارد شد و کنارم نشست. شروع به صحبت کردیم. درباره درس هایش حرف میزد و گاهی اوقات هم نگاهی به پسر می انداخت.

دو مرد سوار ماشین شدند و پسراننده هم سوار شد. کاش حداقل اسمش را می دانستم. ماشین به حرکت درآمد و من سعی کردم بیشتر با الهه حرف بزنم تا اینکه به چشمان پسر در آینه نگاه کنم. هرچند نگاه الهه هم به جلو بود. صحبت هایمان آهسته بود اما می دانستم که حواس پسر به عقب است. دعا دعا می کردم مرا یادش مانده باشد!

دو مرد نزدیکی های مدرسه پیاده شدند و ما ماندیم و پسر! بعد کلی تعارف قرار شد هر دو جدا جدا پول هایمان را حساب کنیم. هزار و پانصدی را جلو بردم و آهسته گفتم:

_بفرمایین

پسر پول را گرفت و و من منتظر بودم تا دویست پس بدهد اما او صدی را عقب آورد و در برابر چهره وا رفته من، گفت:

_به صدی دیگه باید بهتون پس میدادم درسته؟ پول خورد نداشتم.

این حرفش آنقدر به من خوش آمد که با لبخند گفتم:

_مهم نیست.

و لبم را از تو گزیدم. او یادش بود. او بین این همه مسافر یادش ماند که باید صدتومان بقیه پول مرا بدهد. لبانم را روی هم فشردم و نگاهی به الهه انداختم که گوشه لبش را گزید. ماشین که کنار ایستگاه ایستاد، در را باز کردم و الهه هم پولش را به راننده داد. پایم را که از ماشین بیرون گذاشتم صدای راننده برای یک لحظه، مرا به دنیایی از بهت فرو برد:

_به خانواده سلام برسونین الهه خانوم!

همین جمله کافی بود تا تمام خوشحالی های چند دقیقه پیش از یادم برود! "سلام برسونین"! مگر الهه را می شناخت که این حرف را میزد؟

_ شماهم همین طور. با اجازه.

الهه سریع از ماشین پیاده شد و پس از لبخند سریعی به من، گفت:

_میری خونتون دیگه؟

همانطور که مبهوت نگاهش می کردم سرتکان دادم. لبخند دیگری زد و گفت:

_به روزم پاشو بیا خونه ما. فردا پس فردا که تعطیله بیا.

سعی کردم از حالت بهت خارج شوم. لبخند مسخره ای روی لبم نشاندم و گفتم:

_باشه. هماهنگ می کنیم.

سرتکان داد. سرتکان دادم! با خداحافظی آرامی از هم جدا شدیم و من باز هم جمله پسر را به یاد آوردم " به خانواده سلام برسونین الهه خانوم ". تن یخ زده ام را به سمت خانه مان هدایت کردم. آن دو همدیگر را می شناختند؟ چگونه؟ نکند باهم ارتباطی داشته باشند؟ نه... پسر از من خوشش می آید. همیشه جلو کوچه ما می ایستد. مرا بین آن همه مسافر به یاد می آورد! آن ها فقط همدیگر را می شناسند. اما از کجا؟ چطور؟

نمی دانم کی زنگ خانه را زدم و کی به اتاقم پناه بردم و کی روی تخت دراز کشیدم. فقط دیالوگ آن دو نفر را به خاطر می آوردم و ذهنم چیزی را تکرار می کرد "الهه خانوم"

نمی دانم کی خوابم برد. زمانی که تنم توسط دست مادرم تکان خورد، حس می کردم از چیز شیرینی دست می کشم و به واقعیت پرتاب می شوم. دوست نداشتم بیدار شوم، دوست داشتم بخوابم به چیزی فکر نکنم. مادرم می گفت، برای شام مهمان داریم. نمی دانم چرا من حالا باید این موضوع را می فهمیدم اما باز هم نمی خواستم بیدار شوم. دلم می خواست چشمانم را روی هم فشار دهم و به چیزی فکر نکنم. نه به راننده و نه به الهه و نه به مهمان ها!

با صدای پدرم، مجبور شدم از جا برخیزم. سر درد فجیعی داشتم. انگار چندین بمب در سرم در حال لرزش بودند. از اخم ها و قیافه گرفته ام، همه متوجه حال بدم شدند. لباس مناسبی پوشیدم و در اتاقم، منتظر نشستم. حال نداشتم کمک کنم. سرم درد می کرد. فکرم مشغول بود. کاش میشد آن شب، کسی کاری به کارم نداشته باشد.

یک ربع بعد مهمان ها آمدند، عموی بزرگم با پسرش که به تازگی داماد شده بود، همراه با عروسش. عروسش دبیر زبان انگلیسی در یک موسسه زبان بود، دختر فهمیده ای به نظر می آمد. از حرف زدنش، میشد فهمید که چیز زیادی بارش است. دختر مهربانی هم بود، چندباری باهم بر خورد داشتیم!

سعی می کردم لبخند بزنم اما زیاد موفق نبودم. مادرم گوشزد کرد که قرص بخورم و از این قیافه درایم، اما با شکم خالی که نمیشد!

سفره شام را انداختیم، مهمان ها نشستند من همچنان در آن دیالوگ ها غوطه ور بودم "الهه خانوم"!

حواسم به غذا خوردن پرت بود و چندین بار جواب مریم و پدرم را ندادم که مادرم با تکان دادنم، مرا به خود آورد. محسن، پسر عمویم با خنده، متلک انداخت:

_آزاده بی هوشه!

لبخند کجی زدم و به سمت پدرم برگشتم. بلافاصله بعد از جمع کردن ظروف، قرص خوردم و سعی کردم چهره بهتری از خودم نشان دهم. مریم و مادرم ظرف هارا شستند و من هم کمی با معصومه، همسر محسن، صحبت کردم. پرسید:

کدوم موسسه میری؟

نام موسسه ام را به او گفتم.

- کتابات رو میاری یه دقیقه ببینم؟

-بیارم اینجا؟

لبخندی زدو گفت:

_می توئم پیام اتاقت؟

از جا بلند شدم و با لبخند معمولی او را به اتاقم دعوت کردم. با لبخند وارد شد و به دعوت من، روی صندلی میز تحریرم نشست. در کمد را باز کردم و کتاب های زبانم را بیرون کشیدم.

- اتاق قشنگی داری.

همانطور که کتاب هارا به دستش می دادم تشکر کردم. با دقت به کتابهایمان نگاه کرد. صفحه اول کتاب را که باز کرد، چشمانش کمی متعجب شد و بعد، خندید.

متعجب سرم را جلو بردم و نگاهی به صفحه انداختم. با دیدن نوشته کوچکم، برای هزارمین بار به یاد دیالوگ های امروزشان افتادم!

"دوسش دارم!" جمله ای بود که چند وقت پیش، یکی از همان روزهایی که او غیبش زده بود، کنار کتابم نوشته بودم. معصومه با خنده گفت:

_لو رفتی.

خندیدم. سر تکان دادم و گفتم:

_حوصلم سر رفته بود نوشتم!

با مهربانی و خنده گفت:

_آره دیگه. دوست پسرو... عشقو...

و نگاهی به صورت تم انداخت. لحنش شوخ بود، وگرنه دلیلی نداشت به او جوابی دهم. با خنده گفتم:

_نه بابا. ترجیح میدم الان از همشون متنفر باشم و بی محلی کنم تا اینکه خودم رو درگیر این چیزا کنم.

همان طور که صفحات را کنار میزد گفت:

_تو که با این کار خودتو بیشتر درگیر می کنی!

نگاهم را به سمتش برگرداندم. شانه ای بالا انداخت و با لبخند مهربانی گفت:

_تو هنوز سنی نداری بخوای ازشون متنفر بشی. نفرت هم یه نوع حسه مثله عشق. وقتی مدام به یکی حس ببخشی درگیرش میشی. درگیر یک چیز شدن هم حساسیت میاره. مدام حساسی ببینی که کدومشون چیکار می کنه، اونا هم نفرت انگیزن یا استثنان! انقد کاوش می کنی تو شخصیتا تا اینکه آخراش، دیگه برای خودت توهم میسازی. توهمای شیرین یا اذیت کننده. همین باعث میشه بیشتر درگیر و اذیت بشی. اونم تو این سن... هنوز خیلی سنت کمه آزاده جان!

به سمت منی که با دقت به حرفهایش گوش می دادم برگشت. لبخندش را مهربان تر کرد و گفت:

_نصیحت نمی کنم ها. فقط یه تجربه رو دارم برات بیان می کنم.

کتاب ها را روی میز گذاشت و گفت:

_کیا کلاس داری؟

از حال و هوای حرفهایش به دنیای واقعی پرتاب شدم. چند لحظه نگاهش کردم و بعد پاسخ دادم:

_یکشنبه سه شنبه...

سرتکان داد و گفت:

_فردا کلاس داری! کتابای آموزشگاه ما فرق می کنه. فاینالت کیه؟

- هفته بعد، سه شنبه...

سرتکان داد. لبخندی زد و گفت:

_من برم بیرون دیگه.

سرتکان دادم و به پایش بلند شدم. هنوز از اتاقم خارج نشده بود که اضافه کرد:

_هدف تو زندگی و برنامه ریزی برای اون خیلی مهمه. هر وقت تو زندگی هدفت رو انتخاب کردی، به یکی از نتایج زنده بودن، رسیدی! همچنین درباره برنامه ریزی... هدف بدون برنامه ریزی، فقط یه آرزوئه!

جملاتش سنگین بودند و آن روز، ذهن من عجیب نفهم شده بود. معصومه از اتاق بیرون رفت و من ماندم و افکار قدیمی و جدیدم. تا نیمه شب فقط فکر کردم. به خودم، به آن پسر، به الهه و در آخر، به حرفهای معصومه. سرم درد می کرد و مغزم دست از فکر کردن، بر نمی داشت. آخر شب خودم را با این حرف آرام کردم "آنها فقط همدیگر را می شناسند. امکان نداشت چیز دیگری باشد".

نمی دانم کی خوابم برد و چگونه بیدار شدم! این که صبح جلوی کوچه مان نایستاده بود، برایم مهم نبود. حتی در مدرسه هم صحبتی از او به میان نیامد. من با خودم درگیر بودم و درگیری ام فقط یک زمان درست میشد. از مدرسه به خانه که آمدم فقط یک کار کردم. به سمت موبایلم رفتم و برای الهه پیام فرستادم:

_خونه ای پیام پیشت؟

و با استرس، به انتظار نشستم. اصلا یادم نبود که امروز کلاس دارم و او هم کلاس دارد. فقط برایم مهم بود که استرسم را رفع کنم. پیام داد:

_آره خونه ام کلاس نمیرم. تو کلاس نداری؟

کلاس زبان آخرین چیزی بود که در آن زمان به یادم می افتاد. برایش نوشتم:

_نه نمیرم. بعد نهار میام خونتون.

و از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. نهار از دیشب مانده بود و من مثل دیشب سرگردان بودم. نمی دانستم چه کنم! فقط زود نهارم را خوردم، به اتاق آمدم و لباس پوشیدم. اصلا حوصله جواب پس دادن به مادرم را نداشتم، برای همین، کوله پشتی ام را هم برداشتم و درحین بیرون رفتن، هیچ حرفی از نرفتن به کلاس، نزدم. وارد خیابان که شدم سرگردان سرچایم ایستادم. اگر حرفهایی بزند که کاخ ارزوهایم بریزد چه؟ از کجا معلوم. شاید به او امیدوار تر شدم! شاید هم نه... شاید حرفهایم مرا نابود کند!

تا سرکوچه با قیافه ای درهم، قدم برداشتم. نگاهم را به سمت ایستگاه چرخاندم، نبود. به سمت کوچه خانه الهه نگاه کردم. هرچه که بود، باید می فهمیدم.

آرام آرام به سمت کوچه شان قدم برداشتم. باید طبیعی به نظر می رسیدم تا الهه مثل همیشه اعتماد کند و حرفهایم را بزند. باید از زیر زبانش بیرون بکشم.

وارد کوچه شان شدم. هنوز هم نمی دانستم کار درستی می کنم یا نه. این بار نه دلم دستوری می داد و نه عقلم. من خودم قدم بر می داشتم؛ بی اراده!

روبه روی خانه شان ایستادم. نگاهی به زنگشان انداختم. دستم را آرام آرام بالا آوردم. مرگ یک بار شیون هم یک بار. من باید طبیعی به نظر می رسیدم.

لبخندی روی لبم نشاندم و زنگ را فشردم. صدای بفرمایید الهه شنیده شد و استرس مرا دوبرابر کرد. چه می کردم؟

در را باز کردم و وارد شدم. دکمه آسانسورشان را زدم و بعد، در را باز کردم. چهار را فشردم و به خودم در آینه نگاه کردم. در من چه تغییری کرده بود که این گونه خاموش شده بودم؟ من همان آزاده ام، این هم همان الهه. ترسی وجود ندارد!

در را باز کردم و با صدای الهه که با خنده از من استقبال میکرد، لبخند زدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خوش رو باشم. مادرش خانه نبود. من بودم و او! برخلاف حال بد من، کمی باهم شوخی کردیم و خندیدیم. در دو ظرف بستنی ریخت و آورد.

- چرا نرفتی کلاس؟

سوال من بود. شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ حال نداشتم. گفتم بشینم واسه فاینال بخونم. تو چرا نرفتی؟

او خدای بازیگری و بی تفاوتی بود.

- منم حال نداشتم. دلم یه کم درد می کرد.

سر تکان داد و برای آوردن دستمال کاغذی، از جا بلند شد. بیش از این نمی توانستم کشش دهم، خون خونم را می خورد. نمی توانستم...

لحتم را شوخ کردم و پرسیدم:

_ هوی الی

- بی شعور.

خنده مصنوعی کردم.

- کوفت.

- چیه؟

نفسی گرفتم. باید می پرسیدم:

تو این راننده تاکسی رو می شناسی؟ دیروزیه...

و قاشقی از بستنی ام را خوردم. با خنده روی مبل نشست و گفت:

فضول. حتما از دیروز فضولیت گرفته دیگه

مثل خودش، بی تفاوت سرتکان دادم. یک قاشق بستنی خوردم و گفتم:

نه بابا. الان دیدمت یهو یادم افتاد.

نگاهم را به بستنی دوختم و نفسی کشیدم. باید حرف میزد. نیشخندی زد و گفت:

_آره!

با اینکه می دانستم، اما دستانم، کمی سرد شد.

- فامیلتونه؟

- نه. باباش دوست سربازی بابام بوده. ما هم رفت و آمد داشتیم قبلا. از اونجا می شناسیم هم رو

نفسی که در حال قطع شدن بود، به حالت طبیعی برگشت. الهه از جا بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت.

قاشق دیگری به بستنی ام زدم و سرتکان دادم. دیدی آزاده خل؟ دیدی فقط یک آشنایی ساده بود؟ اگر چیز

دیگری هم وجود داشت که الهه میگفت...

قاشقم را با خیال راحت به سمت دهانم بردم که صدای الهه، نفسم را برید:

_خواستگارم بود!

قاشق را پایین نیاورده، محتوا به گلویم پرید. لحظه ای دنیا سیاه و تار شد، حس کردم تمام ساعت های دنیا از کار

افتاده اند، جهان متوقف شده و فقط من هستم که پشت سرهم، سرفه می کنم! صدای خنده الهه به گوشم خورد:

_خب بابا می دونم هنوز بچه ام ولی خب چیکار کنم خاطر خواه دارم دیگه!

و باز خندید و نفهمید که بستنی مثل زهر از گلویم پایین رفت. چهره ام بی تفاوت بود اما وجودم داغ و آتشین.

حرف هایش را درک نمی کردم! پس اگر خواستگار او بود، چرا هر روز جلوی کوچه ما

-جواب مثبت دادی؟

با تعجب گفت:

_وای نه بابا. من می خوام درس بخونم حالا. چه خبره از الان

برای الهه ای که روبرویم نشست، سرتکان دادم. بستنی را روی میز گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

_بد جور پرید گلوم.

و سعی کردم از هجوم اشک به چشمانم جلو گیری کنم. چندبار دیگر سرفه کردم، گلویم سوخت. دستم را به گلویم چسباندم و چشمانم را روی هم فشردم. تمام زندگی که برای خودم با آن پسر ساخته بودم، نابود شد.

– خفه نشی حالا.

سرفه امانم نمی داد. الهه برایم لیوانی آب آورد. آن را به زور خوردم و گلویم را نوازش کردم. می سوخت. بد جور هم می سوخت.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

وای... گلوم!

– می دونستم انقد ناراحت میشی از رفتنم نمی گفتم.

لحنش شوخ بود. برای اینکه چیزی ضایع نشود، خندیدم و دستم را برایش حرکت دادم و زمزمه کردم:

روانی.

خندید و گفت:

البته مال تابستونه ها! تا الان کشتن ما رو. چندبار اومدن، نخواستم. پدرشم راضی نبود. بیشتر دوست داشت دختر برادرش رو بگیره. این پسره ام از اول مهر اومد اینجا مسافر کشی. کار دیگه هم داره، خله که میاد اینجا... با هر حرفش چیزی در وجودم فرو می رفت. گوشه لبم را گزیدم و گفتم:

حالا چطور پسری هست؟

– پسر خوبی. آقائه واقعا. اما خب، به دل من نمیشینه. نمیخوامش. میخوام درس بخونم. من سال دیگه کنکور دارم تازه، می خوام برم دانشگاه. آرزوهایی که هیچ وقت با اون بهشون نمیرسم...

او شخصیتی داشت درست مثل چیزی که در ذهنم بود. و همه این ها واقعیت هایی بود، برخلاف تصورات من. اگر او خواستگار الهه بود چرا هرروز بخاطر من، روبه روی کوچه می ایستاد؟

– هر روز دو کوچه پایین تر وایمیساد که وقتی دارم میام ببینتم. می ترسید جلو کوچمون وایسه که نکنه بابام ببینتش.

در برابر چشمهای مبهوت و خشک شده من شانه ای بالا انداخت و گفت:

چه میدونم دیوانس دیگه.

تمام ذهنیتم در حال له شدن بود. حالت تهوع داشتم و دلم می خواست عق بزدم.

چهره پسر از یادم رفته بود و تنها چیزی که یادم می آمد، حرفها و فکر های خودم بود. هجوم حرفهای معصومه به ذهنم را حس می کردم. ذهنم در حال آنالیز کردن بود و سرم، لحظه لحظه بیشتر درد می گرفت. لبخند چرت و بی مزه ای روی لبم بود و تاکسی زرد رنگ پسر جلوی چشمانم. خودم را تصور می کردم. منی که هرروز با علاقه از خواب پا می شدم و راهی مدرسه می شدم تا فقط او را ببینم. همه چیز یک توهم بود. درست همانطور که معصومه می گفت. گویا خدا او را فرستاده بود تا با حرفهایش ذهن مرا باز کند.

الهی با تمسخر اضافه کرد:

حالا می دونی چند وقت پیش که هی یه هفته دو هفته کم کم میومد سر کار کجا بود؟ با همون دختر عموش نامزد کرده!

صدای الهه در سرم اکو میشد، نامزد. او زن داردا!

از حلقه دستش فهمیدم. دیروز اون طوری گفت روی من رو کم کنه، انگار تو نخشم اونم با ازدواجش روحیه من رو نابود کرده!

صدای ضربان قلبم را به وضوح می شنیدم، یا اگر هم صدایش لحظه ای قطع میشد، از پرش قفسه سینه ام، همه چیز مشهود بود. تند تند نفس می کشیدم تا نکند خدایی نکرده آن وسط مسط ها، جانم تمام شود. الهه نمی فهمید با حرفهایش با من چه کرد. خودم هم نفهمیدم چگونه به این سرعت همه چیز نابود شد. او نامزد داشت، خواستگار قبلی الهه بود و من، دختر اول دبیرستانی بودم که مثلا می خواستم قلبم را از پسرها دریغ کنم اما معصومه درست می گفت. من حتی خودم را بیشتر از دیگر دختران درگیر این مسائل کردم!

نمی دانم چگونه با الهه می خندیدم و شوخی می کردم اما یادم است که هیچ چیز نمی شنیدم. گاهی اوقات یک جوک را چندبار برایم تکرار می کرد تا دوزاری من می افتاد و خنده تلخی تحویل می دادم. نمی دانم الهه از قیافه ای که با تمام وجود سعی بر جمع کردنش داشتم، چیزی فهمید یا نه. اما خودم، له شدن احساساتم را حس کردم.

نیم ساعت دیگر به زور در خانه شان ماندم و بعد، به بهانه درس، به اصرارش خاتمه دادم و از خانه بیرون زدم. راهی غیر از مسیر خانه را در پیش گرفتم. معصومه راست می گفت. من راه را اشتباهی آمده بودم. می خواستم از مسیر زندگی ام منحرف نشوم، بدتر چپ شدم. آن پسر بد نبود، بی شعور نبود، بی شخصیت و دختر باز هم نبود. او واقعا فرد خوبی بود اما تفاوت داشت. با دختر شانزده ساله ای که او را استثنا می دید فرق داشت. من در فکر او بودم و او صبح ها روبه روی کوچه ما می ایستاد تا الهه را ببیند و منه متوهم از حضورش لذت می بردم.

باد عظیمی وزید و من خانه نبودم. به سمت پارکی قدم بر می داشتم که نمی دانم چرا مقصدم بود. فقط هرجایی را می خواستم جز خانه. دوست داشتم با خودم کنار بیایم. شاید فاطمه راست می گفت. من افکار کلیشه ای داشتم. این که در اوج جوانی از افرادی که کاری درحقم نکرده اند متنفر باشم مسخره بود و اینکه برایشان حساسیت

خرج کنم بی مزه تر. هم تراز کردن همه افراد باهم معنی نداشت و شاید راننده تاکسی راست می گفت. در این دنیا استثناهای زیادی در هر دو جنس وجود دارد و رفتار هر یکی را نمی توان به فرد دیگر ربط داد. حس می کردم تمام افکارم زیر سوال رفته بود. منی که افکارم را برتر می دانستم، حال احساس می کردم مسخره ترین آدم دنیا هستم. حال بیش تر از همان دختر هایی که مدام دوست پسرانشان را عوض می کنند، احساس ناراحتی و شکست می کنم. شکست در عشق پسری که هنوز هم اسم و سنش را نمی دانم!

شاید اگر از همان اول بی خیال بودم و جنس مخالف برایم مهم نمیشد، آنقدر حساس نمی شدم تا با دیدن آن پسرک راننده، او را در ذهنم استثنائی کنم. شاید اگر ذهنیتم را محدود نمی کردم، هیچ گاه دنبال استثنا نبودم، با خودم درگیر نبودم که وقتی یک فرد محترم را دیدم، مشتاق صحبت با او بشوم. صحبت با پسری که نامزد دارد و من تازه سال بعد هفده ساله می شوم!

نیم ساعتی گذشته بود و من فقط فکر می کردم. به پسری که اگر امروز کلاس رفته بودم، منتظر بودم ماشینش جلویم سبز شود تا سوار شوم. پسری که هر رفتارش برای من توهمی می ساخت. توهمی که آنقدر در آن غرق بودم که دیروز، حتی حلقه در دستش را هم ندیدم.

من بیشتر از همه درگیر شدم. بیشتر از همه به آنها نزدیک شدم و حال، بیشتر از همه حس شکست می کنم. شکستی که مدام به آن پوزخند میزدم. از پارک راهی خانه شدم. نمی دانم آن پسر را می بینم یا نه اما می دانم که دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. نه او دیگر مجرد است و نه من متوهم.

از روبه روی کوچه الهه عبور کردم و بعد، درست به همان نقطه ای که او همیشه رو به روی کوچه ما توقف می کرد، نگاه کردم. فاصله زیادی نبود. او درست می توانست از همان زمان که الهه از کوچه خارج می شود، او را نگاه کند و من، همیشه فکر می کردم او خیره به من است.

تقصیر ما انسانها نیست، گاهی اوقات آنقدر اتفاقات را نادیده یا جدی می گیریم که تاثیرشان مارا نابود می کند. همیشه عجله داریم و نگران اتفاق های آینده هستیم و گاهی از همین حالا برای اتفاق هایی که ممکن است بیافتد، واکنش نشان می دهیم. شاید من هم این گونه بودم! منی که ادعای تنفر داشتیم در حالی که سنم برای درگیر شدن کم بود و سرانجام عاشق پسری شدم که تا چند وقت دیگر ازدواج می کند.

کاش میشد زندگی را به حال خودش رها کرد تا بگذرد. کاش میشد نگرانیها را کم کرد تا خیلی از حادثه ها، رخ ندهند. شاید اگر بیخیال باشیم، زندگی آسوده تری را سپری می کنیم... مثل منی که برای آگهی فروش پشت شیشه ماشین زرد پسرک، توجهی خرج نکردم!

پایان!

تاکسی

حدیثه اسماعیلی

سخنی از نویسنده:

قبل از هرچیزی، از تمام دوستانی که من رو همراهی کردند تشکر می کنم. از فاطمه جان که طراح کاور بود تا شخصیت هایی که با نام های مستعار از شون در داستان یاد شد.

موضوع اولیه داستان بر اساس واقعیت بود. نام ها، مکان ها و شخصیت ها مستعار بودند! هدفم از نوشتن این داستان نه توهین به عقاید کسی بود و نه توهین به جنس مذکر یا مونث. هدفم از نوشتن این داستان فقط این بود که بگویم، تا خودمان نخواهیم، درگیر چیزی نمی شویم. وقتی مدام استرس این را داریم که مبدا مسئله ای در زندگی ما رخ دهد، بیشتر خودمان را درگیر همان مسئله می کنیم و باعث پیش رسی آن می شویم. اگر زندگی را به حال خودش رها کنیم، هرچیزی در زمان خودش اتفاق می افتاد. ما خلق نشده ایم تا عاشق شویم، ما خلق شده ایم تا زندگی کنیم. عشق خودش اتفاق می افتد، از سن کم دنبالش نباشیم، زندگی کنیم.

معاشرت با آدمها بد نیست، بلکه مارا جا افتاده تر میکند!

و برای حرف آخر، زندگی مانند ضربان قلب است، اگر بالا و پایین نداشته باشد، یعنی ما مرده ایم! خوب است سعی کنیم که این بالا و پایین ها، آثار مخربی در ذهن ما به جای نگذارد. از زندگی مان لذت ببریم!

حدیثه اسماعیلی!